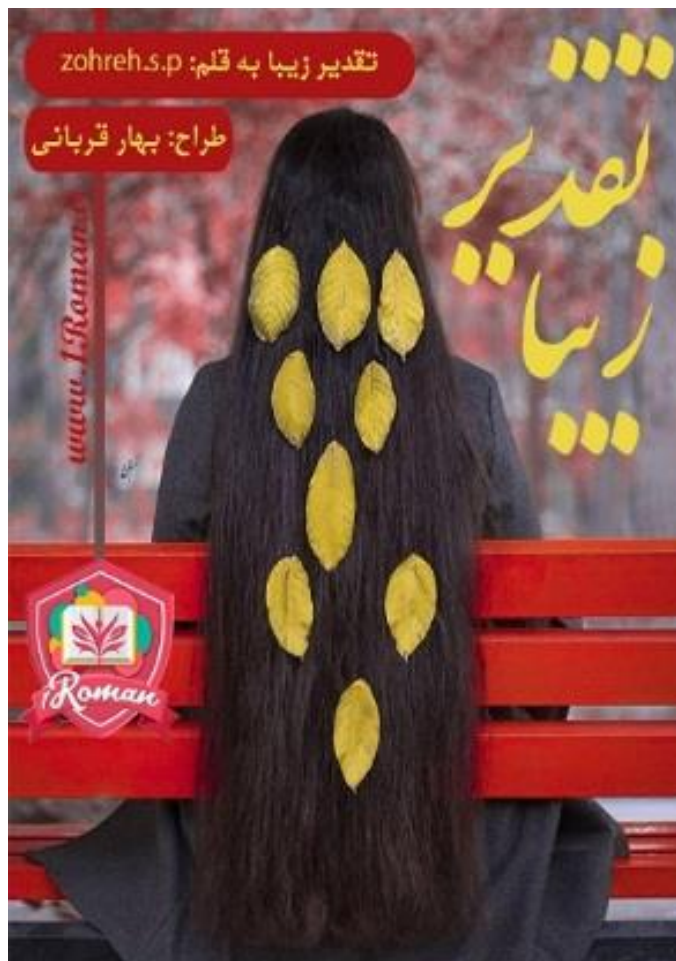


رمان تقدیر زیبا | Zohreh.s.p



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان آقای هنر پیشه](#)

[دانلود رمان بانوی گندم زار](#)

[دانلود رمان از قنوت تا غنا](#)

ظهرگرم و درخشان تابستان بود، اوایل ماه شهریور. مردم در تکاپو و رفت و آمد بودند. بهاره باصورتی خسته و خیس از عرق به سمت خیابان اصلی در حرکت بود. تلفنش مدام زنگ می خورد، اما حوصله ی پاسخ دادن نداشت.

بهاره از خانواده ی بزرگ و سرشناس لطیفی بود. پدرش، علی لطیفی، در بازار بزرگ تهران بهترین اسم و رسم را در تجارت فرش داشت. مادرش استاد ادبیات دانشگاه تهران است، برادر بزرگش بهنام، همراه خوب و باهوش پدرش است، و در همه حال همراه پدر است. خواهر کوچکش بهناز، با رتبه ای خوب در کنکور قبول شده و قرار است مهر، اولین تجربه ی دانشگاه را شروع کند.

به خیابان اصلی رسید، اتومبیلی مدام پشت سرش بوق می زد. می دانست احسان است، دیگر با بوق اتومبیل جدیدش آشنا بود. طاقت نیاورد و سرش را برگرداند. احسان از اقوام دور خانواده ی بهاره بود، دوست و عاشق دلباخته اش بود که حتی نگاهی از سویی به معشوقه اش او را دیوانه می کرد.

نزدیک بهاره شد و شیشه ی سمت خودش را پایین کشید، با لبخند گفت:

– نمی خواهی سوار بشی؟ چرا جواب تلفنتو نمی دی؟

بهاره با اخم گفت:

– کی گفته بیای دنبالم؟

– کسی نگفته، خودم اومدم. سوار شو.

بهاره سوار اتومبیل احسان شد و حرکت کردند. احسان چند سالی می شد که احساس دوست داشتنش را برای معشوقه اش بازگو کرده بود، اما بهاره فقط به خاطر رها شدن از تنهایی او را قبول کرده بود، کم کم فهمید به او وابسته شده، اما می دانست هنوز علاقه ای بوجود نیامده. پس از شش سال دوستی بهاره هنوز

نفهمیده بود دلیل اینکه به او علاقه مند نمی شود چیست؟ هنوز هم کنارش معذب و ناراحت بود.

صدای احسان او را از افکارش بیرون کشید.

– خب، نگفتی چرا گوشیتو جواب ندادی؟ قهری؟ چرا نگاهم نمی کنی؟

بهاره آهی از بی حوصلگی کشید

– حوصله نداشتم گوشیمو از کیفم دربیارم.

احسان با لبخند گفت:

– شاید یکی کار ضروری داشته باشه. شاید بخوان خبر مرگ منو بهت برسونن،

خوشحالت کنن، بازم حوصله نداشستی جواب بدی؟

بهاره اخم کرد و ضربه ای به بازوی احسان زد

– مسخره

احسان خندید، صدای ضبط را بیشتر کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد. بهاره با

عصبانیت گفت:

– احسان آروم تر برو، دیوونه چیکار می کنی؟

احسان دوباره خندید و سرعتش را کم کرد.

– چه عجب! صدایی از شما بلند شد!

– نگه دار خودم می رم خونه

– مگه می خوای بری خونه؟!

– آره، الان ساعت چنده؟! باید برم خونه وسط ظهره.

– نخیر، خونه نمی ری. با بهنام صحبت کردم، گفتم باهم می ریم بیرون.

– احسان حوصله ندارم، اذیت نکن دیگه.

– هر وقت می‌خوایم بریم بیرون همینو می‌گی، یه بار شد بگی چقدر خوب؟ یه بار شد که خوشحال بشی؟

بهاره نگاهی به صورت ناراحت احسان کرد، سرش را پایین گرفت و با بی‌حوصلگی گفت:

– باشه، بریم. مطمئن باشم بهنام می‌دونه؟

– اره. خودش گفت امروز کتابخونه می‌ری، وگرنه من از کجا می‌دونستم؟ حالام اگر نمی‌خوای اجباری نیست، می‌برمت خونه.

بهاره لبخند زد

– گفتم باشه دیگه. حالا ناراحت نشو، کجا می‌بری منو؟

– هر جا تو بگی.

– فعلا جایی تو ذهنم نیست. اصلا جایی مونده که نرفته باشیم؟

– اره، تا دلت بخواد.

– کجا؟!

احسان لبخند مهربانی زد

– حالا خودت می‌بینی.

بهاره تلفنش را از کیفش بیرون آورد، نگاهی به تماس‌هایش کرد، با تعجب گفت:

– چه خبره؟! اینهمه تماس؟!

پیامی از بهنام داشت

– سلام بهار جونم، احسان داره میاد دنبالت، باهم برین بیرون. باهاش بدرفتاری نکن گناه داره. سعی کن بهت خوش بگذره. مواظب هم باشین.

بهاره با تعجب گفت:

– تو به بهنام گفتی من باهات بدرفتاری می‌کنم؟!!

– نه!

بهاره با اخم گفت:

– راستشو بگو

– نه به جون تو. من به بهنام چیزی نگفتم! فقط گفتم دارم میام دنبالت بریم بیرون.

بهاره قانع شد، می‌دانست احسان جانش را هیچ‌وقت به دروغ قسم نمی‌خورد.

کتایون تماس گرفت، احسان گفت:

– امروز به جز خانواده ت جواب هیچ کس رو نمی‌دی.

– چرا؟!!

– اگه دوستانت زنگ بزنی همین الان پشیمون می‌شی و نمی‌ای.

– وا! چه ربطی داره؟ خل شدی ها!

سپس بی‌اهمیت به احسان به تلفنش جواب داد.

– سلام کتی. چطوری؟

– سلام جیگیلی، قربونت برم، تو خوبی؟

– آره عزیزم، چه خبر؟ کارم داشتی؟

احسان اخم کرد و دوباره نگاهش را به جاده سپرد

– بعد از ظهر کجایی؟

- دارم با احسان می‌رم بیرون
- خب می‌گفتین ماهم می‌اومدیم.
- باور کن خودمم نمی‌دونستم، اومد دنبالم وسط ظهری می‌گه بریم بیرون.
- الان اومد؟! عجب دیوونه ایه ها! الان کجا می‌رسین آخه؟
- چی بگم دیگه!
- احسان پدال گاز را فشرد و سرعتش را بالا برد.
- کتابونه؟
- بهاره با عصبانیت گفت:
- آره، آروم‌تر برو.
- بگو اگه دوست داره با آرش بیاد.
- مگه آرش بی‌کاره وسط ظهر بلند بشه بیاد؟
- احسان با دلخوری نگاهش کرد و به سرعتش افزود. بهاره با ترس گفت:
- احسا...ن
- کتایون صدایش از پشت تلفن شنیده شد
- بهار؟ بهاره چیشده؟
- دوباره دیوونه بازی آقا گل کرده.
- گوشیه بده بهش
- بهاره تلفنش را به احسان داد
- بله؟

- چرا اینقدر بهارو حرص می‌دی؟
- کتی مطمئن باش حرص نمی‌خوره، خیلیم خوشش میاد.
- اذیتش نکن دیگه
- من که کاریش ندارم! می‌گما تو که همیشه آویزون ما هستی امروزم اگه می‌خوای با آرش بیا.
- بی‌شعور. عقل کل، وسط ظهر کی می‌ره بیرون؟
- میای یا نه؟ حرف اضافه نزن
- پسره پررو، به آرش زنگ می‌زنم ببینم چی می‌گه؟ بهارو اذیت نکنیا
- احسان خندید و تلفن راقطع کرد. بهاره هنوز دلخور بود و نگاهش نمی‌کرد. ترمز کرد، بهاره با ترس نگاهش کرد، احسان خندید
- باز چی شده؟
- نمی‌تونی درست رانندگی کنی؟ چرا اذیت می‌کنی؟
- من؟!
- نه پس من!
- ول کن این لوس بازی‌ها رو، تو چته؟ چرا امروز یه جور دیگه ای؟ بازم کسی چیزی گفته؟
- نه.
- پس چی شده؟
- هیچی، کتی چی گفت؟
- گفت به آرش زنگ می‌زنه، می‌خوای به لیلا هم بگو.

- نه مرتضی بیاد شما دوتا نمی تونین به تفریحاتتون برسین.
- چرا؟! اون که دیگه براش عادی شده. بعدشم کار خلاف که نمی کنیم، یه قلیون و آواز و بازیه دیگه.
- نه اون خوشش نمیاد، از اینکه اینقدر من وکتی با شما دوتا راحتیم پیش لیلا گله می کنه. این باعث می شه لیلا ازمون فاصله بگیره.
- آخه لیلا عاشق چی این پسره شده؟ حامد به اون خوبی رو ول کرده، رفته با یه خشکه مقدس ازدواج کرده. آخه این آدمه؟!
- هرکسی یه فکری داره، حامد هم که الان خوشه عین خیالشم نیست. لیلا، مرتضی رو دوست داره، با هم خوشبختن. اونا فرهنگهاشون با ما فرق داره، درسته لیلا هم فرق داشت ولی می گه الان خوش بخته.
- خیلی خب، شما دخترا برای هر چیزی بهانه دارین. کتی چرا زنگ نزد؟ نمی دونم راه بیافتم یانه؟
- الان زنگ بزن ببین چی می گه؟
- باشه.
- احسان با کتایون تماس گرفت و قرار شد کتایون و آرش با هم به مقصد بروند. کتایون و لیلا دوستان دوره ی کارشناسی بهاره بودند. سه دوست بسیار صمیمی. لیلا یک سال بود که ازدواج کرده بود، کتایون هم با پسری که از دوستان احسان بود دوست شده بود، و قرار بود پس از آشنایی، آرش به خواستگاری کتایون برود. بین این سه دختر تنها کسی که متدین شده بود لیلا بود، که بعد از ازدواج و آشنایی با خانواده ی نامزدش دینش را کامل کرد. اما قبل از ازدواج مانند بهاره و کتایون هیچ وقت پایبند مذهب و دین اسلام نبود. چون خانواده هایشان اعتقادی به دین و مذهب نداشتند. مذهب خاصی هم نداشتند، گاهی به دین یهود و گاهی به دین مسیح بودند. بهاره از

این دوگانگی اکثر اوقات به پدرش گله می کرد اما پدرش هر بار دلایل مختلفی می آورد. اما کتابیون از وضع موجود راضی بود و برایش آزادی از هر چیزی مهم تر بود. به پارک جنگلی زیبایی رسیدند، احسان کنار یک سبزه زار که دور را درخت پوشانده بود توقف کرد. درختها سایه خنکی ایجاد کرده بودند، پیاده شدند. بهاره نگاهی به سبزه ها کرد.

– روی سبزه می شینیم؟ لباسم کثیف می شه.

– نه عزیزم، یه زیلو آوردم الان پهن می کنم.

از صندوق اتومبیلش زیلو را بیرون آورد و پهن کرد، سپس قلیان و وسایل مربوط به آن را کنار زیلو گذاشت. منقل، گوشت و... را خارج از محوطه آماده کرد.

– چقدر وسیله آوردی!

– اینطوری بیشتر خوش می گذره. کاری که خودت انجام بدی یه چیز دیگه ست.

– هر طور راحتی. به نظرت الان کسی اینجا میاد؟

– نه بابا، اینجا پرنده پر نمی زنه چه برسه آدم. تو راحت باش.

بهاره شال و مانتویش را در آورد و روی زیلو نشست.

– نوشیدنی چی آوردی؟

– بذار کتی و آرش برسن، یه طعم توپ آوردم. هر وقت اومدن میارم بیرون بخوریم. از

اینجا خوشت میاد؟

– آره جای قشنگیه.

– خوبه، نظرت چیه هفته ی بعد بریم شمال؟

– نه، الان بهناز خیلی دلشوره داره، تو این چند هفته نمی تونم تنهانش بذارم. یکی

دوماه دیگه برنامه بذار با بچه ها بریم. حداقل یک ماه از دانشگاهش بگذره.

- باشه دستاتو بشور گوشتا رو سیخ بکشیم.
- همه چیزش آمادهست؟ گوجه چرا نیاوردی؟ فلفل هم که نگرفتی!
- ای بابا، یادم رفت. عیبی نداره طعمش خوبه یکی بخور.
- بهاره تکه ای گوشت برداشت و خورد.
- خوبه، از کی گرفتی؟
- محمود کبابی.
- آهان همون قبلیه، خوبه.
- آره، تموم شد دستتو بشور. من برم منقلو آتیش کنم الان می‌رسن.
- بهاره دستش را شست، شالش را روی شانه اش انداخت و کنار احسان نشست.
- احسان روی ذغال بنزین ریخت و با فندک آتش کوچکی درست کرد. بهاره سرش را روی شانه ی احسان گذاشت. - چرا بهم نمی‌گی چته؟ تو بهار همیشه نیستی.
- نمی‌دونم، خسته‌ام. از این دوگانگی خسته‌ام. دوست دارم منم مثل لیلا تکلیفم روشن باشه. سیگار داری؟
- آره تو جیب پیراهنمه بگیر.
- کجا انداختی پیراهنتو؟
- همونجا روی زیلو.
- داره باد می‌زنه، مواظب باش سرما نخوری بدون بلوز نشستی. لاقل لباس راحتی می‌آوردی.
- یادم نبود، الان که گرمه. اگر سردم شد می‌پوشمش. گرفتیش؟

بهاره پیراهن احسان را برداشت و سیگار را از جیبش بیرون آورد. یکی برای احسان برداشت و یکی هم برای خودش. احسان با فندک فلزی اش سیگار خودش و بهاره را روشن کرد. بهاره آهی کشید و گفت:

- چرا نمیان؟

- نمی‌دونم، لابد دارن دوباره لاو می‌ترکونن.

- وا! از خودت در آوردی؟!

- نه به جون تو. اون بار که بیرون اومدیم آرش می‌گفت وسط راه یه جای خلوت ترمز کرد تو ماشین اساسی لاو ترکوندن.

- پس چرا کتی نگفت؟ ای موزمار!

- شاید خجالت کشید

- کتی و خجالت؟!

هر دو خندیدند.

- بفرما، پیداشون شد. اگه باورت نمی‌شه هر وقت تنها شدین از خودش بپرس

- خیلی خب حالا

- یه کم یاد بگیری ازش چیزی ازت کم نمی‌شه ها!

آرش و کتایون پیاده شدند. سلام کردند و جمعشان با شوخی و خنده گرم شد. پس از تفریح و بازی حرکت کردند، احسان، بهاره را به خانه رساند و خداحافظی کردند.

بهاره در حیاط را باز کرد، حیاط زیبا و بزرگی بود. باغچه ای زیبا میان حیاط بود که انواع گل ها در آن کاشته شده بود. مهتاب خانوم، خدمتکار خانه به سمتش رفت و با لهجه ی آذری شیرینش گفت:

- سلام بهار خانوم. خوبی؟ قربون روی ماهت برم، معلومه خسته ای برو استراحت کن.

– سلام مهتاب خانوم. ممنون، چشم، یه دوش بگیرم بعد استراحت می‌کنم.

– قربونت بشم دختر ماهم، بهناز خانوم نگرانت بود.

– الان می‌رم پیشش.

با لبخند از او دور شد. در آن خانه تنها کسانی که به مهتاب خانوم احترام می‌گذاشتند بهنام و بهاره بودند، دیگر افراد خانه مانند خدمتکاری ساده با او رفتار می‌کردند.

بهاره وارد سالن شد و سلام بلندی داد.

– مامان گلی کجایی؟

صدای مادرش از اتاق خوابشان شنیده شد.

– من اینجام عزیزم

بهاره به سمت اتاق پدر و مادرش رفت.

– خوبی مامان؟

– ممنون قشنگم. تو خوبی؟ خوش گذشت؟

– آره، خیلی خوب بود.

– چه خبر؟ کجارتین؟ چه عجب شد با احسان تنها رفتی و خوش گذشت؟!؟

– کتی و آرش هم بودن.

– آهان! پس اینطور. این احسان بی‌چاره نباید یه بار باهات تنها بیرون بره؟

– باور کنین خودش به کتی گفت بیاد، شما چتونه؟! اون از پیام امروز بهنام، اینم از

شما! خبریه؟ احسان چیزی گفته؟

– نه

– مامان؟ جون من، احسان چیزی گفته؟

– نه عزیز دلم، مامانش همه ش گله می کنه می گه هر جا می رین دوستات همیشه باهاتونن. شاید باهات بخواد حرف بزنه، یه روز قرار بذار برین بیرون، به دوستات هم لطفا نگو.

– آخه مامان؟...

– آخه نداریم، همین که شنیدی.

مادر گونه ی بهاره را ب*و*سید.

– پاشو برو یه دوش بگیر، خستگی ازت می باره. بهناز امروز خیلی عصبیم کرد.

– چرا؟

– مثل بچه ها همه ش می گفت می خواد پیش تو باشه، من که از کاراش سر در نمیارم.

– عیبی نداره، دیگه باید عادت کنه روی پای خودش بایسته.

صدای مهتاب خانوم شنیده شد

– بهاره خانوم؟ کجایی؟ بهناز خانوم دارن صداتون می کنن.

– اومدم

– باز این فضول اومد

– عه، مامان؟! گناه داره زن بی چاره. چیکار کرده جز خوبی؟ من می رم استراحت کنم.

ب*و*سه ای بر گونه ی مادرش زد و به اتاق خودش رفت. حمام کوتاهی گرفت و مشغول لباس پوشیدن بود که بهناز وارد اتاقش شد. بهاره با اخم گفت:

– صد بار بهت گفتم میای داخل در بزنی.

بهناز با ناراحتی گفت:

- ببخشید بیا موها تو خشک کنم.

- لازم نکرده، خودم خشک می کنم. چیکارم داشتی؟

لباسش را پوشید و سشوار را روشن کرد. بهناز روی مبل نشست و سرش را پایین گرفت. بهاره که از خشک شدن موهایش خاطر جمع شد سشوار را خاموش کرد. لوسیون صورتش را برداشت و جلوی آینه نشست. از آینه نگاهی به صورت ناراحت خواهرش کرد، لبخندی زد

- بیا کمک کن لوسیونمو بزنم.

بهناز کنارش نشست و گونه اش را با *و* سید، سپس مشغول ماساژ صورت بهاره شد.

- بهت خوش گذشت؟ چرا خبر ندادی می روی بیرون؟

- خوب بود، مگه هر جا می رم باید به همه خبر بدم؟ بهنام می دونست کافی بود.

- دلم می خواد سعید با احسان آشنا بشه، خیلی پیشش تعریف احسانو کردم.

- قبلا هم گفتم، من از سعید خوشم نمیاد. پس دیگه حرفشو پیش من نزن.

- آخه چرا؟ چه بدی ای ازش دیدی که اینطور حرف می زنی؟ تو که یکی دو بار بیشتر ندیدیش.

- بهناز جان؟ خواهر قشنگم، تو یه بار تجربه ی شکست داشتی. نمی خوام دوباره این اتفاق برات بیافته. خودت می دونی چقدر برای من عزیزی. آدرس سعید رو بده می گم بهنام یا احسان در موردش تحقیق کنن. اگر آدم درستی بود چشم، هر کاری بخوای انجام می دم. اما تا اون موقع نه حق داری خونه دعوتش کنی، نه قرار بذاری که من و احسان ببینیمش. متوجه شدی؟

بهناز با ناراحتی سرش را پایین گرفت و از اتاق خارج شد. پس از دقایقی با یک کارت برگشت.

– این کارت شرکت سعیده. پشتشم آدرسش رو نوشتم.

از اتاق خارج شد و به اتاق خودش رفت. بهاره نگاهی به صورت خود کرد، لبخند زیبایی زد. صورت گرد و کوچکی داشت. موها و ابروهایش روشن و طلایی براق بودند. چشمانی عسلی داشت که میان مژگان روشنش بسیار زیبا بود. دماغی کوچک و خوش فرم داشت، و لبی نازک و صورتی رنگ. تنها کسی که در خانواده این زیبایی را از مادر به ارث برده بود بهاره بود که ریز نقش و فریبنده بود. بهنام و بهناز مانند پدرشان قد بلند بودند و زیبایی پدرشان را به ارث برده بودند. بهاره دستی به صورت خود کشید و روی تخت نشست. به یاد احسان افتاد. با خود گفت:

– آخرش چی می‌شه؟ تا کی می‌خوای بازیش بدی؟ دیر یا زود می‌فهمه دوسش نداری. چرا من این کارو کردم؟! چرا این همه سال الافش کردم؟! شاید تو این شش سال ازدواج می‌کرد و الان هم خوش بخت بود. من چقدر خودخواهم! باید تکلیفش رو روشن کنم.

پس از دقایقی صورتش را شست و خوابید. صبح بیدار شد، حوصله‌ی جدا شدن از رخت خواب را نداشت. در اتاقش تقه‌ای خورد و باز شد. بهنام وارد اتاق شد و روی تخت نشست

– سلام به خواهر مهربونم.

بهاره با لبخند گفت:

– سلام داداش گلم، صحبت بخیر. چرا هنوز نرفتی؟

– کجا؟

– همراه بابا دیگه، امروز نمی‌ری؟

– امروز جمعه است

بهاره قدری فکر کرد و با تعجب گفت:

– واقعا؟!

– معلومه.

– پس چرا اینقدر زود بیدار شدی؟!

– نمی دونم، خوابم نمی اومد. احسان زنگ زد گفت امروز بریم بیرون.

بهاره چهره اش درهم رفت و پتو را روی سر خود کشید. بهنام کنارش دراز کشید و گفت:

– چیزی شده؟ چرا مثل قبل باهاش خوب نیستی؟

بهاره نمی دانست چه بگوید؟ گفتن حقیقت برایش دشوار بود. می ترسید بهنام فکر اشتباهی کند. بهنام پتو را از سر بهاره کشید

– چرا چیزی نمی گی؟

– چی بگم؟

– چرا اینقدر گرفته ای؟ بهار همیشه گی نیستی. بهار شاد و خندونم کجاست؟

دستش را روی شکم بهاره گذاشت و قلقلکش داد. بهاره با خنده و التماس گفت:

– بهنام نکن، خواهش می کنم

بهنام خندید و دستش را برداشت

– دلم برای خنده های شیرینت تنگ شده بود. حالا موافقی بریم بیرون یا نه؟

– حوصله ی بیرونو ندارم.

– بی خود حوصله نداری، الان به مامان می گم همه چیزو آماده کنه. بلند شو.

بهنام بلند شد و دست بهاره را گرفت

– بلند شو تنبل

بهاره بی حوصله بلند شد، به همراه بهنام وارد سالن شد.

– بهنام دستمو ول کن، نترس فرار نمی‌کنم. می‌خوام برم دستشویی.

– باشه

بعد از چند دقیقه برگشت

– به مامان گفتی؟

– آره، گفت تو و احسان برین. می‌خوایم بریم خونه ی خاله سحر.

– خب منم میام

– نه تو نمیای

– ما دیروز بیرون بودیم

– ایندفعه تنها، چند وقته تنهایی نرفتین؟

– اصلا نمی‌خوام باهاش برم زور که نیست.

– چرا؟ چیزی شده؟

– نه

بهنام، بهاره را در آغوش گرفت و با هم روی مبل نشستند.

– ما چیزی رو از هم پنهون نمی‌کردیم

– معلومه!

– پس چرا الان بهم نمی‌گی؟ بگو چیشده؟ کاری کرده؟ حرفی زده؟

– نه بهنام، چیزی نیست. باور کن احسان هیچ مشکلی نداره، خیلی هم خوبه.

– پس چرا رفتارت این طوری شده؟

– نمی دونم.

ب*و*سه ای به گونه ی برادرش زد و از آغوشش جدا شد.

– باشه باهاش می‌رم، ولی اگر خاله گله کرد خودت باید بهش بگی اصرار کردی.

– چشم، برو حاضر شو، من به احسان زنگ می‌زنم.

بهاره وارد اتاقش شد. بلوز و شلوار قشنگی پوشید، روپوش کوتاهی به تن کرد. سپس آرایش ملایمی به صورت خود داد که مانند عروسکی کودکانه زیبا شده بود. روسری شیری اش را روی سر گذاشت و موهای کوتاهش را روی صورت مرتب کرد. قدری فکر کرد، ناگهان موهایش را جمع کرد و روسریش را جلو کشید. لبخندی زد و گفت:

– چقدر خوشگل شدم

بهنام وارد اتاق شد، با ناراحتی نگاهی به صورت بهاره کرد و به سمتش رفت

– چرا خودتو این شکلی کردی؟

– وا! مگه چیه؟! بهم میاد؟

– نه اصلا بهت نمیاد. موهاتو مرتب کن که اگر روسریتو برداشتی به هم ریخته نباشه.

بهاره با دلخوری نگاهش کرد. روسری را از سر برداشت و دوباره موهایش را شانه زد. بهنام موهای بهاره را گیس کرد و موهای کوتاه جلو را روی پیشانی اش مرتب کرد. سپس روسری را روی سرش به آرامی گذاشت و گره زد. رژ لب بهاره را برداشت و لبش را پر رنگ تر کرد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

– حالا خوب شد

بهاره به چهره ی زیبای خود نگریست اما از خودش راضی نبود. سرش را پایین گرفت و از اتاق خارج شد. بهنام با این که با این آرایشش بیشتر موافق بود اما وقتی صورتش را پوشیده دید در دل تایید کرد که زیباتر شده بود.

– صبر کن، کجا می‌ری؟ احسان هنوز نرسیده.

بهناز با صورتی خواب آلود از اتاقش خارج شد.

– چه خبر تونه دو ساعت سر و صدا می‌کنین؟ خواب ندارین؟ کجا می‌ری اول صبح؟ بهاره با تعجب نگاهش کرد.

– می‌رم بیرون

– این روسری به لباست نمیاد، عوض کن.

– نه همین خوبه

بهنام اشاره ای به بهناز کرد که دخالت نکند. بهناز هم به اتاق خود برگشت.

– بیا روسریتو عوض کن، زیر روپوشت چی پوشیدی؟

– یه بلوز شیری.

بهنام دست بهاره را گرفت و به اتاق برگشتند. روسری را از سرش برداشت.

– روپوشتو بردار.

در کمد لباسش راباز کرد، کت صورتی زیبای بیرون آورد.

– اینو بپوش

شالهایش را کنار هم قرار داد، شال سفید حریر برداشت. بهاره با تعجب نگاهش می‌کرد.

– هنوز که لباستو درنیاوردی.

روپوشش را باز کرد و روی تخت گذاشت، دامنه ی بلوز بهاره را قدری پایین کشید وکت را برایش پوشید.

– قزن کتو نبند، اینطوری قشنگ تره. اینم از شال، گوشواره هات کجان؟

– بهنام این کارا چیه می کنی؟ من که نمی خوام برم عروسی.

– این گوشواره رو بنداز گوشت با این گردن بند.

– بهنام!!؟

– اینقدر حرف نزن، هرچی می گم گوش بده.

بهاره گوشواره ها را گذاشت، گردن بند زیبایش را به گردن انداخت و شال را روی موهایش مرتب کرد.

– شالتو نبند، باز بذار. این کفشو بپوش

– این پاشنه هاش خیلی بلنده، واسه بیرون مناسب نیست.

– گفتم بپوش

کفشش را پوشید و از اتاق خارج شد. مادر با لبخند گفت:

– احسان بیرون منتظره، چقدر جیگر شدی

آرام کنار گوشش گفت:

– مواظب باش زیادی خوشگل شدی

بهاره با تعجب به مادر نگاه کرد. بهنام دستش را گرفت و با هم از خانه خارج شدند.

احسان پیاده شد و سلام کردند. در را برای بهاره باز کرد. بهنام، بهاره را سوار

اتومبیل احسان کرد و در را بست.

– امروز ما خونه ی خاله سحر دعوتیم، مواظبش باش.

– باشه، تو نمیای؟

– نه باشه واسه یه روز دیگه.

– باشه، کاری نداری؟

– نه مراقبش باش

– چشم.

خداحافظی کردند و احسان حرکت کرد.نگاهی به لباس بهاره کرد و گفت:

– با این لباس که پوشیدی فکر نکنم پارک بتونیم بریم. کجا بریم به نظرت؟

– تو گفתי بریم بیرون، از من می‌پرسی؟

– بیا منو بزن! باز چی شده؟ از یه جا دیگه پرشیدی دوباره قراره سر من بدبخت تلافی کنی؟

– لطفا دوباره شروع نکن.

– باشه.

مقابل یک کافی شاپ توقف کرد

– پیاده می‌شی؟

– نه

– باشه، چی می‌خوری؟

– مثل همیشه.

– باشه

احسان پیاده شد و بعد از چند دقیقه با یک سینی برگشت. لیوان شیر کاکائو را به بهاره داد و لیوان خودش را برداشت.

- ناهار بیرون می خوریم یا رستوران؟
- نمی دونم.
- می خوام برگردی خونه؟ حوصله ی من رو که نداری، برگردی بهتره.
- چه ربطی داره؟
- مشخصه که حوصله ی منو نداری.
- خیلی خب، حوصله ی بیرون ندارم. از یه جا غذا بگیر بریم خونه ی تو. بهنام اول صبحی رو مغزم رفت.
- باشه. بریم پارک دیروزی؟
- با این کفش؟!
- چرا کفش مناسب نپوشیدی؟
- تقصیر این بهنام دیوونست.
- آها، می گم امروز خوش تیپ شدی! نگو پس داداشت درستت کرده!
- بهاره چشم غره ای داد و لیوان را روی سینی گذاشت.
- باشه پس می ریم خونه. پیتزا؟
- هر چی دوست داری بگیر.
- وسیله بگیرم خودمون درست کنیم؟
- نه، همون دفعه ی اول دسته گل به آب دادی بس بود.
- احسان خندید، سپس پیاده شد تا سینی و ظرف را پس بدهد. پس از دقایقی برگشت و حرکت کردند.
- اگه پیتزا می گیری از اون قبلیه بگیر

– منم تو همین فکر بودم. اول می‌رسونمت خونه بعد می‌رم سفارش بدم آماده که شد میام خونه.

بهاره لبخندی زد. روبه روی در بزرگ خانه ای توقف کرد. کلید را به بهاره داد.

– از چند دقیقه تنهایی که نمی‌ترسی؟

– نه، زود برگرد.

– چشم، فقط یه کم خونه به هم ریخته شده، شرمنده. نمی‌دونستم مهمون ویژه میاد. بهاره لبخندی زد و پیاده شد.

– برو زود بیا.

– چشم.

احسان حرکت کرد و بهاره وارد خانه شد. حیاط بزرگی داشت که درخت های کاج دور تا دورش زیبایی خاصی به خانه داده بود. کناره ی حیاط و دو طرف خانه راه باریکه ای داشت که به سمت حیاط پشتی می‌رفت.

از پله ها بالا رفت و در را باز کرد. چراغ ها را روشن کرد، با تعجب به خانه نگاه کرد. کت و شالش را در آورد و شروع کرد به مرتب کردن خانه.

لباس های احسان را به اتاقش برد و سالن را مرتب کرد. سپس به اتاق احسان رفت، لباس های کثیف را جدا کرد و در سبد رخت چرک انداخت تا روز بعد که خدمتکار آمد آنها را بشوید. احسان اتومبیل را در حیاط پارک کرد و وارد خانه شد.

– سلام.

نگاهی به سالن کرد و با لبخند گفت:

– کدبانوی من کجاست!؟

بهاره از اتاق خارج شد و با لبخند به سمتش رفت. پلاستیک خوراکی ها و جعبه ی پیتزا را از دستش گرفت.

– چرا اینقدر خوراکی خریدی؟ من که نمی تونم نصفشو بخورم.

– عیبی نداره، خسته نباشی

– کاری نکردم.

وسایل را به آشپزخانه برد و روی میز گذاشت، پیتزا را در فر قرارداد تا گرم بماند برای ناهار. خوراکی ها و آجیل را در دو ظرف مخلوط کرد، سپس به سالن رفت و کنار احسان نشست.

– چرا زحمت کشیدی؟ ناسلامتی مهمونی!

بهاره لبخند مهربانی زد

– بعدا جبران می کنی

– حتما

احسان دستش را دور گردن بهاره گذاشت

– می گم خدا به داد زن بهنام برسه

– چرا؟!

– خیلی مشکل پسنده. اینطور که روی ظاهر تو حساسه روی ظاهر زنش چقدر قراره سخت بگیره؟!

– نه بابا، روی خواهراش فقط سیاست داره، مطمئنم ازدواج کنه اصلا اینطوری نیست.

ساعتی با صحبت و شوخی گذشت. احسان به آشپزخانه رفت و پیتزا را روی میز گذاشت. بهاره را صدا زد، در کنار هم ناهارشان را خوردند. پس از خوردن ناهار قدری در باغ خانه نشستند و از همه چیز صحبت کردند. بهاره حرف سعید را پیش کشید و

از احسان خواست تحقیق کند. احسان هم قبول کرد، میان صحبت از زمان استفاده کرد و حرف آینده را به میان کشید

– بهاره؟

– بله؟

– می خوام باهات جدی صحبت کنم

بهاره فهمید در چه مورد است

– خب؟ می شنوم

– به نظرت باید تا کجا ادامه بدیم؟

– منظورت چیه؟

– یعنی تا کی باید منتظر بمونم تا آمادگی لازم رو پیدا کنی و پیام خواستگاری؟

– خسته شدی؟

– من هیچ وقت خسته نمی شم، فقط می خوام زودتر تکلیفمون روشن بشه. بهار من می ترسم از دستم بری.

– تو خودت می دونی علاقه ای که تو به من داری من نصفشم به تو پیدا نکردم. من دنبال عشق واقعی هستم. چیزی که خیلی ها حتی بعد از ازدواجشون هم نتونستن پیدا کنن. تو تونستی اما من هنوز نتونستم، می دونم چقدر دوسم داری اما صبر کن.

– آخه تا کی؟ چقدر دیگه باید منتظر باشم تا یه روزی دوسم داشته باشی؟! اگر

هیچ وقت نتونی... اگر ازم بدت بیاد چی؟ من می خوام بعد از ازدواج این حسو پیدا

کنی، در کنار من. بهار من دیگه نمی تونم بدون تو باشم. همه فکر و ذهنم، شب و

روزم، همه چیزم تو شدی. خیلی دوستت دارم، بفهم.

بهاره را در آغوش گرفت، هر لحظه ترس از دست دادنش قلبش را می‌سوزاند. بهاره خود را از آغوشش جدا کرد

– نمی‌دونم چی بگم؟! اگر نتونم دوستت داشته باشم تو بیشتر از من ضربه می‌خوری. منو ببخش احسان، نمی‌خوام هیچ وقت فکر کنی بازیت دادم.

بلند شد و به سمت سالن رفت. کتش را پوشید، مقابل آینه ایستاد و شالش را روی سرش قرارداد. احسان کنارش ایستاد و لبخند زد. بهاره غم پشت لبخندش را فهمید.

– بریم

– الان می‌ری خونه؟

– آره

– یه کم دیگه بمون. موهات زیر کتت مونده.

بهاره موی گیس شده اش را از کتش بیرون آورد، شالش را مرتب کرد. نگاه مهربانی به صورت ناراحت احسان کرد.

– منو برسون خونه، لطفا

– باشه

بهاره از خانه خارج شد و به سمت اتومبیل احسان رفت. پس از دقایقی احسان هم آمد. حرکت کردند و بهاره مقابل خانه پیاده شد. روزها از پی هم می‌گذشت و بهاره هر روز از تصمیمش مطمئن تر می‌شد که تکلیف احسان را روشن کند. به یادش سال قبل افتاد، زمانی که هنوز نمی‌دانست چگونه با او برخورد کند. فکر کرد چقدر در آن زمان کودکانه تصمیم گرفته بود و کاش همان زمان او را نا امید می‌کرد. می‌دانست حالا دیگر دیر شده و حتی خودش هم شدیداً به او وابسته شده. قبل از احسان تجربه ی دوستی با افرادی غریبه را داشت اما از هر کدام زود خسته می‌شد و مشتاق ادامه ی دوستی نبود برعکس طرف مقابل، تا اینکه پای احسان به میان آمد و

با پادرمیانی بهنام او موافقت کرد که باهم باشند. یکی از دوستان سابق که اسمش نیما بود روزی با احسان دعوی شدیدی کرد و در آخر با ضربه ی چاقو او را زخمی کرد و فرار کرد. از او شکایت کردند و او مدتی در زندان بود. اما بهاره می دانست دیگر آزاد شده و قطعاً برای به دست آوردنش پیدایش می شود. وقت هایی که تنها، یا بدون اتومبیلش بیرون می رفت متوجه تعقیب کسی پشت سرش می شد و تقریباً حدس زده بود که نیما آمده باشد.

نیما پسر خوب و با محبتی بود، در زمان دوستی با بهاره چیزی برایش کم نگذاشت. حتی او را با خانواده ی خود آشنا کرده بود، چون تمام فکرش ازدواج با بهاره شده بود. بعد از درگیری با احسان مهر و علاقه اش کمی کمرنگ شده بود و فقط می خواست بهاره را از آن خود کند. چون فکر می کرد بهاره فقط به او تعلق دارد و باید سهم او شود.

روزی بهناز به بهاره سپرد به پاساژ کتاب مقابل دانشگاه برود و کتاب تخصصی مورد نیازش را برایش بخرد، به دانشگاه برود کتاب را بهناز به استادش نشان دهد، سپس با هم به خانه برگردند.

بهاره از اینکه اینقدر بهناز به او متکی شده نگران بود، در فکر راهی بود تا بتواند بهناز را مسئولیت پذیر کند.

تصمیم گرفت بدون اتومبیلش برود تا کمی پیاده روی کند. مسیر خانه تا خیابان اصلی تاکسی عبور نمی کرد و از خیابان باید چند متری پیاده می رفت تا به مسیر تاکسی ها برسد.

زمانی که به خیابان رسید چهره ی آشنایی را دید. فاصله اش خیلی دور نبود. به ذهنش فشار آورد و در آخر به نیما رسید. با این که ترسیده بود اما تظاهر کرد او را ندیده و به راه خود ادامه داد. باخود گفت:

– کاش با ماشین می اومدم. الان تا دانشگاه دنبالم میاد.

نیما نزدیکش شد و صدایش کرد

– بهاره؟

بهاره عاشق صدای نیما بود، زمانی که با هم بودند نیما بیشتر حرف می زد و بهاره فقط مجذوب صدای خاص و مردانه اش بود. نتوانست طاقت بیاورد و سرش را برگرداند. به چشمان مشکی و پر حسرتش نگاه کرد. سعی می کرد کم بیاورد و جدی برخورد کند.

– بله؟

– سلام

– سلام، بفرمایید

– بیا تا یه جایی می رسونمت.

– نه، ممنون

– پس میشه همراهت بیام؟

– نه

تلفنش زنگ خورد، از کیفش بیرون آورد و به راهش ادامه داد. در دل گفت:

– الان چه وقت زنگ زدنه آخه؟ اه.

جواب داد

– سلام

– سلام، چرا دیر جواب می دی؟

– دارم می رم دانشگاه بهناز تو خیابونم.

صدای نیما از پشت سر شنیده شد.

– بهاره صبر کن کارت دارم، بهار؟...

احسان با تعجب گفت:

– صدای کیه؟ کجایی الان؟

نمی دانست چه جوابی بدهد. تماس را قطع کرد و رو به نیما گفت:

– می شه دیگه دنبالم نیای؟ خداحافظ

تلفنش دوباره زنگ خورد

– بهار خواهش می کنم. می دونم به خاطر اون دعوا هنوز از من ناراحتی، اما باور کن تقصیر خودش بود. نمی خواستم بزنمش، خودش شروع کرد. با زبون خوش گفتم بره پی کارش اما اون کاری کرد مجبور بشم بزنمش. من هنوز دوستت دارم، خواهش می کنم، برگرد بامن باش.

بهاره دیگه عصبانی شده بود

– تو می دونی من اون روز چی به سرم اومد؟ آره؟ برو گمشو ازت بدم میاد. دیگه هم دنبالم نیا.

– خواهش می کنم ازت، به هرکی می پرستیش یه دقیقه بایست حرفمو گوش بده.

بهاره بی اهمیت به طرف خانه رفت، دوباره تلفنش زنگ خورد، باعصبانیت جواب داد

– الو

– چته تو؟ چرا اینقدر عصبانی ای؟ گوشو چرا قطع کردی؟

– بگو چیکار داری الان حاله خوب نیست

– چی شده؟ کجایی الان؟

– تو خیابونم دارم برمی گردم خونه با ماشین برم.

– من همین نزدیکام. صبر کن میام دنبالت.

– نه احسان، نیا

صدای بلند نیما شنیده شد

– بهار...

بهاره کلافه و عصبی قدمهایش را سریع تر کرد

– کی داره صدات می کنه؟

– نیما

– الان می رسم.

تماس قطع شد. نیما خودش را به بهاره رساند و با عصبانیت گفت:

– چرا عذابم می دی؟ یه دقیقه بایستی و به حرفام گوش بدی چیزی ازت کم می شه؟
بهار؟... با توام

دستش را زیر چانه ی بهاره گذاشت تا نگاهش کند. بهاره ضربه ای به دستش زد و به سمت خانه رفت. از پشت صدای ممتد بوق اتومبیل هر دو را مجبور کرد سر برگردانند. احسان از اتومبیلش پیاده شد، با عصبانیت به طرف نیما رفت. بهاره با ترس به سمتش رفت و دستش را گرفت

– احسان خواهش می کنم، دوباره شر درست نکن.

احسان با چشمانی قرمز نگاهش کرد

– بشین تو ماشین

نیما دست بهاره را گرفت

– بهار با تو جایی نیما، دیگه حق نداری بیای پیشش. بهار مال منه.

احسان مشت محکمی بر صورت نیما فرود آورد، نیما به زمین افتاد. دست بهاره را گرفت و به سمت اتومبیلش رفت، در را باز کرد، بهاره سوار شد. نیما بلند شد و به

سمتش رفت. احسان در را بست و یقه ی نیما را به مشت گرفت، او را به درختی کنار
خیابان تکیه داد

– چی از زندگی من و زنم می خوای؟

نیما پوزخند زد

– زنت؟!

– گفتم چی می خوای؟

– بهار مال منه نه تو.

– بهار زنمه. حالام یا گورتو گم می کنی یا اینقدر همینجا نگهت می دارم تا پلیس بیاد
ببرنت.

نیما لبخندش محو شد. نگاه ناباورش را به بهاره داد

– نه، دروغه. هنوز ازدواج نکرده. دروغه.

احسان یقه اش را رها کرد

– گمشو دیگه هم برنگرد.

سپس سوار اتومبیل شد و حرکت کردند.

نیما با ناباوری بر زمین افتاد. بهاره نگاهی به عقب کرد. چشمان اشکبار نیما را دید و
با ناراحتی به احسان نگاه کرد. احسان با عصبانیت گفت:

– چیه؟

بهاره سرش را پایین گرفت.

– از کی دنبالته؟

– نمی دونم.

– نمی دونی؟! یا می ترسی بگی و من برم ازش شکایت کنم؟! بهار تو منو چی فرض کردی؟ ها؟...

– بس کن اه.

هر دو ساکت شدند. بهاره مقابل پاساژ پیاده شد و احسان منتظر ماند. بهاره بعد از خرید کتاب به دانشگاه رفت و کتاب را به بهناز رساند و پس از نیم ساعت برگشت، سوار اتومبیل شد. پس از دقایقی بهناز هم سوار اتومبیل شد و احسان حرکت کرد، هنوز عصبانی بود.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

– بهار اینو یادت بمونه، اگر یک بار دیگه مزاحمت بشه خودم می دونم باهاس چی کار کنم.

– احسان لطفا تمامش کن. هر وقت دیدمش به پلیس زنگ می زنم. اینقدر اعصاب من و خودت رو بهم نریز.

بهناز با تعجب پرسید

– چیزی شده؟!؟

– بعدا بهت می گم. کلاس چطور بود؟

– خوب بود. وای بهار اگر بدونی امروز با کی برخورد کردم؟!؟

– کی؟!؟

– سپیده محب.

– سپیده کیه؟!؟

– دوست دوره ی ابتداییم. اگر یادت باشه خیلی صمیمی بودیم. هیچ وقت یادم نمی ره وقتی می خواست مدرسه ش رو عوض کنه چقدر گریه کردم. امروز تمام وقت خالیمونو فقط باهم حرف زدیم. هنوز باورم نمی شه بعد از چند سال برگشته.

– خب حالا. خانواده ش چطورن؟ خونه شون الان کجاست؟

– نزدیک خودمون هستن. می خوام به مامان بگم برگشتن، حتما خوش حال می شه و دعوتشون می کنه.

– آره، بعد از چند سال برگشتن، زشته وقتی می دونیم دعوتشون نکنیم.

– خب احسان، قرار بود درمورد سعید تحقیق کنی، شد؟

احسان که هنوز فکرش درگیر بود با حرف بهناز فکرش را کنار زد

– پسر خوبیه، بعضی از دوستهام می شناسنش. نذار پیره، موقعیت خوبیه

بهناز گونه اش سرخ شد، بهاره با تعجب گفت:

– وا! حالا چرا خجالت می کشی؟ هنوز که چیزی نشده. احسان یه برنامه بذار آخر

هفته با هم بریم بیرون باهات آشنا بشه. البته به همراه بهنام.

– چشم

روزها از پی هم گذشت، خانواده ی بهناز و سعید با هم آشنا شدند و رفت و آمدشان

هم به مرور بیشتر شد. جشن عروسی لیلا، دوست بهاره نزدیک بود، بهاره و کتایون

از شوق در پوست خود نمی گنجیدند. اما از طرفی ناراحت بودند که بعد از ازدواج

فاصله ی لیلا با آنها بیشتر می شود. چون می دانستند شوهرش از رفت و آمد لیلا با

آنها خیلی موافق نیست. روزی هر سه نفر باهم قرار گذاشتند تا یک روز کامل قبل از

عروسی به گردش سه نفره بگذرد. تا شب گشتند و گفتند و خندیدند.

لیلا به اصرار بهاره قرار شد آن شب را به خانه ی بهاره برود. اما کتایون می گفت

پدرش اجازه نمی دهد و از آنها جداشد. لیلا و بهاره به خانه رفتند. بهاره از دوگانگی و

سر در گم بودنش با لیلا صحبت کرد، لیلا هم قول داد روزی او را با دین جدیدش آشنا کند و اگر تمایل داشت، با او هم مسیر شود. تا صبح بهاره فقط می پرسید و لیلا فقط جواب می داد. هیچ کدام از این سوال و جواب ها خسته نمی شدند. بهاره حس کرد هر طور شده باید آشنایی کامل را پیدا کند چون هر چه می گذشت اشتیاقش بیشتر می شد. صبح، پس از کمی استراحت هر دو از خانه خارج شدند.

قرار شد لیلا برای بهاره همه چیز را شرح دهد. به مسجد رفتند، بهاره نگاهی به ساختمان مسجد کرد. ناخودآگاه لبخند زیبایی بر لبش نقش بست.

– لیلا؟

– بله؟

– منم از اینا می خوام

– این اسمش چادره، آبروم رفت دستتو از روی چادرم بردار

– خب باشه، منم می خوام.

– باشه، همین جا بایست الان برمی گردم.

لیلا وارد مسجد شد و پس از دقایقی با چادری طرح دار برگشت. بهاره با خنده گفت:

– اینو که نگفتم، اینی که سر خودته می خوام

– الان از کجا چادر مشکی گیر بیارم آخه؟ فعلا این چادرو سرت کن تا بعد.

کمکش کرد موهایش را بپوشاند و چادر را سرکند. بهاره هم که به قول گفتنی جو گرفته شده بود و با چادر سفید و گل دارش شکلک های عجیب برای لیلا در می آورد، لیلا هم مدام به اطراف نگاه می کرد که کسی در این وضعیت او را نبیند.

– بس کن دختره ی خنگ، بیا بریم.

– خب حالا یه کم خواستیم بخندیم ها.

– مگه بازیه که بخندی؟ بریم

چادر را روی سر بهاره مرتب کرد و دستش را گرفت. هر دو وارد مسجد شدند و باهم وارد اتاقی شدند که به گفته ی لیلا اتاق بسیج خواهران بود. در آنجا بهاره احساس تازه ای داشت. لیلا با یکی از اعضا صحبت کرد که با بهاره صحبت کند و راهنمایی اش کند. پس از چند ساعت بهاره با یک بسته از مسجد خارج شد. قرار بود برادر شوهر لیلا بیاید و آنها را به خانه ی لیلا برساند.

بهاره نگاهی به بسته اش کرد، چادر مشکی و کتابی با ارزش که هدیه گرفته بود. جلد کتاب را خواند

– لیلا؟

– جانم؟

– چرا تا دوره ی راهنمایی فقط قرآن خوندم؟ یادم نمیاد قرآن چی بود؟ یادمه خیلی رو خوانی و ترجمه م خوب بود شاید اگر این کتابو بخونم دوباره یادم بیاد.

– آره یادت میاد اگر بخونیش. تو عربیت عالی بود پس مطمئنم قرآن هم راحت می خونیه.

– حالا بگو قرآن چیه؟

– یک کتاب برای راهنمایی من و تو و خیلی های دیگه. مثل تورات، انجیل و... قرآن هم فرستاده ی خداست.

– خدا؟!؟

لیلا لبخند مهربانی زد. اتومبیلی به آنها نزدیک شد

– مصطفی اومد.

لیلا در را برای بهاره باز کرد و بهاره نشست، لیلا هم کنارش نشست. هر دو سلام کردند. بهاره چشمش به چشمان خرمائی مصطفی در آینه برخورد، مصطفی چشمش را به جاده دادو حرکت کرد. گوئی خجالت کشیده بود. بهاره به صورتش نگاه کرد، چهره ی معصومی داشت. چیزی در چشمان و صورتش بود که او هیچ وقت در مردهای اطرافش ندیده بود. چیزی که بهاره اسمش را نمی دانست. لیلا کنار گوشش گفت:

– انقدر نگاهش نکن معذب می شه.

بهاره لبخندی زد و نگاهش را به بسته ی میان دستهایش سپرد. آرام گفت:

– لیلا می خوام بدونم خدا برات چیکار کرده که تو اینقدر دوستش داری؟!

– چشم، هر وقت رسیدیم بهت می گم. فقط لطفا الان قرآنو باز نکن

– چرا؟

– وضو نداری.

– وضو؟! باشه.

لیلا با پرسش های بهاره به یاد زمانی می افتاد که خودش هم بی اطلاع از همه چیز بود. حالا می فهمید دلیل لبخند های مرتضی چه بود؟ به خانه رسیدند، هر دو تشکر کردند و وارد خانه ی لیلا شدند. بالاخره بهاره طاقت نیاورد و پرسید

– لیلا یه چیزی توی نگاه برادر شوهرت بود، چرا گفتی معذب می شه؟

لیلا با لبخند گفت:

– به اون چیز می گن حیا، چیزی که خیلی ها از جمله جنابعالی ندارین.

– یعنی چی؟

– مثلاً یادته اولین بار که مرتضی باهامون اومد بیرون؟ شماها مثل دست و پا چلفتی ها نگاهش می کردین. فکر می کردین کلا خجالتیه که ما بهش می گیم حفظ حیا. این چیزا رو بی خیال. لباستو عوض کن وضو گرفتن رو یادت بدم.

– وضو چیه؟

– کاری که قبل از خوندن نماز و قرآن باید انجام بدی

– نماز؟!؟

– وای تو چقدر سوال می پرسی؟ بیا بهت می گم.

لیلا وضو گرفتن را به بهاره یاد داد.

پس از وضو به اتاق لیلا رفتند، بهاره قرآن را باز کرد.

– بهار بهتره اول معنیشو بخونی. می دونم عربیت خوبه ولی بهتره از معنی هاش شروع کنی.

– باشه.

بهاره چند ساعتی مشغول خواندن شد. قسمت‌هایی را که متوجه مفهومش نمی شد از لیلا می پرسید. تقریباً به نیمه های قرآن رسید که قرآن را بست. لیلا با تعجب نگاهش کرد

– چی شد؟!؟

– باورم نمی شه لیلا.

بهاره متعجب بود، نمی دانست در عالم رویاست یا واقعیت؟ از اینهمه جاهلی در عذاب بود.

– یعنی این همه سال زندگی من پر از گناه بود؟ یعنی خدایی بود که من نمی دونستم؟

– ما تورات و انجیل رو خوندم. هر دو کتاب از خدا به حضرت موسی و حضرت عیسی رسیده، قرآن کامل کننده ی این دو کتابه. توی هر دو کتاب در مورد خدا توضیح داده، ما هیچ وقت کامل نخوندیمش. اگر مرتضی نبود، نمی دونم تا چه زمانی با خودم غریبه می موندم؟ تو دین مشخصی نداری بالاخره باید یه روزی تصمیم بگیری، مثل من. فقط باید خودت بخوای عزیزم.

بهاره قدری فکر کرد، هنوز نتوانسته بود این مسائل را هضم کند. باورش دشوار بود. از کودکی خانواده اش چیزهای دیگری به گوشش خوانده بودند، حالا کتابی در دستش بود که تمام باورهایش را خراب کرده بود.

– نمی تونم باور کنم، این کتاب مثل یه قصه باورنکردنی و دروغه. باید برم خونه.

– ولی بهار...

– لیلا خواهش می کنم چیز دیگه ای نگو.

تلفنش را برداشت و با احسان تماس گرفت

– سلام

– سلام خانومم، چه عجب! خوبی؟

– نه. اومدم خونه ی لیلا، ماشین هم نیاوردم. می شه بیای دنبالم؟

– چیزی شده؟ الان به آرش می گم پروژمو بگیره حرکت می کنم.

– باشه ممنون

خداحافظی کردند و بهاره لباسش را پوشید. لیلا چادر و قرآن را در پلاستیکی قرار داد.

– این هدیه ی تو بود. اگر استفاده نمی کنی فقط مراقبش باش.

بهاره به ناچار قبول کرد. پس از کمی معطلی بالاخره احسان رسید و با بهاره تماس گرفت. بهاره از خانه خارج شد و سوار اتومبیل شد. احسان حرکت کرد و تازه بهاره به فکرش رسید که چرا به احسان گفته دنبالش بیاید در صورتی که با یک تاکسی الان به خانه رسیده بود و سوال و جواب هم نمی شد.

- خوبی؟ چه خبر؟

- نمی دونم

- چیزی شده؟

- نه.

احسان نگاهی به پلاستیک روی پای بهاره انداخت

- این چیه؟

- قرآن

- چی؟! مگه تو می دونی قرآن چیه؟!

- نه، تو می دونی؟

- آره کتاب حذب شیعه یا همون مسلموناست. تو که نمی دونی چرا گرفتیش؟!

- شیعه! مسلمان!

- چی شده بهار؟

- حالم خوب نیست، لطفا اینقدر سوال نپرس.

- بریم قهوه خونه؟

- نمی دونم، چیزی نپرس فقط.

احسان با نگرانی نگاهش کرد. باهم به قهوه خانه سنتی یکی از دوستانش رفتند و اتاقی جداگانه گرفتند. بهاره شالش را برداشت و به مبل تکیه داد. احسان با قلیان و یک سینی چای و کیک آمد و کنارش نشست. وسایل را روی میز گذاشت.

- خانوم؟

- بله؟

- باهام حرف بزن، بگو چی شده؟

پک محکمی به قلیان زد و سپس به بهاره داد، نبات را داخل فنجان ها گذاشت و چای ریخت.

- من غریبه شدم؟

- تو از مسلمونا چی می دونی؟ چه جورین؟

- مرتضی نمونه ی کاملشه. جواب سوالاتو می تونی تو سر تا پاش ببینی.

- جدی پرسیدم.

- منم جدی گفتم. چرا از لیلا نپرسیدی؟ من چیز زیادی نمی دونم.

- تو چرا حیا نداری؟!

احسان با تعجب نگاهش کرد. چشمانش را گرد کرد و ابروهایش را بالا برد. بهاره خندید

- اینطوری نگاه نکن می دونی که خنده م می گیره.

- تو می دونی حیا چیه؟!

- امروز برادر مرتضی ما رو رسوند خونه ی لیلا. یه حالت خاصی داشت که وقتی از لیلا پرسیدم گفت اسمش حیاست. کاش تو هم داشتی.

- حالا که ندارم. دوست ندارم داشته باشم.

– باشه

احسان سرش را روی زانوی بهاره گذاشت و روی مبل دراز کشید. همیشه از این کار خوشش می آمد. که سرش روی شانه یا زانوی بهاره باشد و بهاره موهایش را با دستش نوازش کند

– چرا مثل قبل نیستی؟ دیگه همون یه ذره هم دوسم نداری، مگه نه؟

بهاره چهره اش درهم رفت

– باید یه روز باهم جدی صحبت کنیم. حرف هایی هست که شاید دیر باشه ولی باید بگم. حرفی که از اول باید می گفتم

– الان بگو

– نمی خوام آرامش الانمون بهم بخوره، تازه داره حالم خوب می شه.

– خیلی دوستت دارم

– می دونم.

تکه ای از کیک برداشت و در دهان بهاره گذاشت. بهاره لبخند مهربانی زد و گونه اش را ب*و*سید.

– من بهار قبلمو می خوام

– همه چیز روشن می شه

لبخندش محو شد و دود قلیان را از دهان خارج کرد. کمی آرام شده بود. پس از ساعتی به همراه احسان به خانه رفت. مادر به استقبالشان آمد. برای هر دو در فنجانشان قهوه ریخت ، بهاره دست احسان را گرفت و به اتاقش رفتند

– احسان، باید همین امروز همه چیزو بهت بگم. نمی خوام فکر کنی دارم بازیت می دم.

احسان کنارش نشست و گونه اش را ب*و*سید.

– بگو عزیزم، من هیچ وقت این فکر و نکردم.

– بهاره فنجان قهوه را دست احسان داد و نگاه نگرانش را به چشمان جذاب و عاشق

احسان داد. نگران بود که احسان پس از شنیدن چه برخوردی می کند؟ نگران دل شکسته اش بود. احسان مقدار کمی از قهوه را نوشید، سپس روی میز قرارداد. گوئی حرف بهاره را می دانست، چشمانش پر از حرارت عشق بود اما انتهای نگاهش غمی سنگین نشسته بود که بهاره دلیلش را می دانست. می دانست چند هفته ی اخیر چقدر با رفتار سردش دل احسان را شکسته بود. اما نمی توانست حرفی بزند که او را دلداری دهد. چون حرف آخرش شکننده تر از رفتارهای سردش بود. احسان با نگرانی گفت:

– چرا ساکتی؟ از چشمات می ترسم بهار. دارن می گن حرفای تلخی قراره بشنوم. چی شده؟

بهاره اشکی از گوشه چشمش چکید، با این که می دانست احسان جانش را می دهد که اشکش را نبیند. اشکش را پاک کرد اما بغضش آرام نمی گرفت. احسان که نگران شده بود گفت:

– چرا گریه می کنی؟

بهاره را در آغوش کشید و ب*و*سید. بهاره از آغوشش جدا شد و کمی فاصله گرفت. به سختی دهان باز کرد

– احسان...

صدایش گرفته بود و نمی توانست اشکهایش را کنترل کند.

– چی شده؟

– من... من...

- تو چی؟!

- دیگه نمی تونم ادامه بدم.

توضیح حرفش برایش دشوار بود. احسان ابتدا متوجه نشد، پس از ثانیه ای با نگرانی به او نگاه کرد. با صدایی گرفته گفت:

- چرا؟

بهاره اشک هایش را پاک کرد

- خیلی وقته به این نتیجه رسیدم که باید راهمون جدا بشه. خودت می دونی علاقه ای که تو به من داری، من نسبت به تو ندارم. احسان خواهش می کنم فکر اشتباهی نکن. مثل قبل به زندگیت ادامه بده، می دونم هر کسی با تو ازدواج کنه خوشبخت می شه. پس برو سراغ زندگی و آینده ت.

احسان ناباور نگاهش کرد. نمی دانست باید چه بگوید؟ قطره اشکی از گوشه چشمش جاری شد. در کنار بهاره هیچ وقت از گریه کردن خجالت نمی کشید. چون او تنها کسی بود که در لحظات سخت آغوشش برای او جایی امن و آرام بخش بود و دست هایش که با چکیدن اشک هایش آنها را پاک می کرد. بهاره تمام وجود احسان بود، برای او بهاره نماد زندگی بود و اگر حضورش کمرنگ می شد نفسش بند می آمد. به سختی توانست حرف بزند

- چی شده بهاره؟ چرا این طوری شدی؟ پای کسی در میونه؟

بهاره دیدن اشک احسان برایش دشوار بود

- خواهش می کنم احسان گریه نکن. فهمیدم که واقعا نمی تونم تو رو خوشبخت کنم. علاقه ی تو به من خیلی زیاده اینو می دونم، اما تو باید علاقه تو برای کسی بذاری که اونم دوستت داشته باشه. اونم جواب محبتات رو بده، نه آدمی مثل من. دارم فکر می کنم واقعا چقدر کومه فکر بودم که زودتر این حرفو نزدم. هنوز هم دیر نیست.

احسان باورش نمی شد واقعا بهاره این حرفها را گفته باشد، چقدر سخت بود شنیدن حرفهایی که زمانی از شنیدنش می ترسید و انکارش می کرد. اشک هایش بی امان می چکید، حس کرد تمام اتاق دور سرش به گردش در آمده. دستانش به لرزه افتاده بود. بهاره نگران به سمتش رفت

– احسان... احسان؟ چی شده؟

فورا از اتاق خارج شد و مهتاب خانم را صدا زد.

– مهتاب خانوم؟ کجایی؟ فورا آب قند درست کن بیار اتاقم، زودتر

به اتاق برگشت و کنار احسان نشست. احسان توانی برای حرکت نداشت. با چشمانی قرمز و پر اشک به بهاره نگاه کرد

– منو ببخش، من نمی خوام بهت آسیبی برسه.

مهتاب خانم با نگرانی وارد اتاق شد و لیوان آب قند را به دست بهاره داد. بهاره لیوان را روی لب احسان گذاشت، کمی نوشید. احساس بهتری داشت. مهتاب خانم بیرون رفت و در را بست. احسان دست بهاره را گرفت و آرام گفت:

– چرا؟! می خوای نابودم کنی؟ تو همه چیزمی، نباشی من نیستم. عزیزم، همه کس من، تو همون بهار سابق منی و فقط داری اذیتم می کنی، درسته؟

بهاره ناراحت و نگران بود

– نه، تو باید بری و به زندگیت برسی. خواهش می کنم منطقی باش و به خودت آسیب نرسون.

– چرا این تصمیمو گرفتی؟ واقعا دوسم نداری؟

بهاره سرش را پایین گرفت

– برو احسان

– من هنوز قانع نشدم، کجا برم؟! برام دلیل بیار، به خاطر نیما این کارو کردی؟

بهاره چهره اش درهم رفت.

– گفتم فکر اشتباه نکن.

احسان بدون حرف دیگری برخاست و رفت. بهاره رو مبلی اش را در آغوش گرفت و به هق هق افتاد. مادرش در اتاق را باز کرد و با ناراحتی به سمتش رفت.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

– چی شده عزیزم؟! بهار؟

بهاره را در آغوش کشید.

– بهار؟ عزیزم بگو چی شده؟

بهاره آرام نمی گرفت. مهتاب خانم با نگرانی وارد اتاق شد اما وقتی مادر بهاره را دید چیزی نگفت، ظرف ها را جمع کرد و رفت.

بهنام مشغول صحبت بامشتری بود و هم زمان در کنار پدرش تابلو فرش های جدید را سفارش می داد. تلفنش زنگ خورد، عذرخواهی کرد، باقی صحبت با مشتری را به پدر سپرد و از آنها فاصله گرفت

– جانم مامان؟

– کجایی؟

– بازارم دیگه!

– فوراً بیا خونه.

– چی شده؟ صدای بهاره که داره گریه می کنه؟

– آره، احسان اینجا بود. نمی دونم چی بینشون پیش اومده. وقتی اومدن خوب بودن. اما آخرش هم احسان با گریه رفت، هم بهار شروع کرد به گریه. هرچی می پرسم چی شده چیزی نمی گه فقط گریه می کنه.

– از احسان نپرسیدی؟

– نه، حالش بد بود. مهتاب می گه قبلش فشارش افتاده بود برایش آب قند برده بود.

– می دونستم این دختر بالاخره زندگیشو خراب می کنه، الان میام خونه.

تماس قطع شد. سربرگرداند، مشتری رفته بود و پدر هم به نظر تمام حرفها را شنیده بود، نگران پرسید

– چی شده؟ بهار چیزیش شده؟

– مثل این که با احسان بحثش شده، هنوز نمی دونم.

– احسان؟! امکان نداره، تا حالا سابقه نداشته با هم دعواشون بشه.

بهنام می دانست پدر نفسش به نفس بهاره بند بود. دختر بزرگ و عزیز کرده ی پدر که به خاطر شباهت به مادرش بیشتر مورد توجه بود. نمی دانست چه بگوید تا نگرانی پدر را کاهش دهد

– من می رم خونه ببینم چه خبر شده؟ حتما به شما خبر می دم.

سپس با خداحافظی از مقابل چشمان نگران پدر دور شد

بهنام سوار اتومبیلش شد و به خانه رفت. فوراً از پله ها بالا رفت و خود را به اتاق بهاره رساند. مادر که می دانست وقتش است دیگر هر دو را تنها بگذارد تا درد و دل کنند برخاست و از اتاق خارج شد. بهنام، بهاره را در آغوش گرفت.

– چی شده بهاره؟ به من نگاه کن.

بهاره باچشمانی قرمز و متورم به برادر عزیزش چشم دوخت. نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد.

– بهار؟ آخه چی شده خواهی؟ فدای اشکات بشم با من حرف بزن. با احسان دعوات شده؟

– بهنام

– جانم؟

– من... من... واسه همیشه ردش کردم.

بهنام با تعجب به او نگاه کرد.

– چیکار کردی؟!؟

– باور کن دوسش نداشتم. می دونم الان ازم متنفر می شه و فکر می کنه بازیش دادم. فقط گفتم بره پی زندگیش. تو نگاهش نفرتو دیدم. دیدم که داغون شد، من نمی خوام کسی ازم متنفر بشه.

بهنام هنوز متعجب بود. نمی دانست در برابر کار احمقانه خواهرش چه بگوید؟

– چرا اینکارو کردی؟!؟

– نمی تونستم ادامه بدم

– چرا زودتر نگفتی؟ چرا این چند سال ساکت بودی؟

– خودمم نمی دونم.

– بد کردی در حقش بهار. خیلی بد...

– حالا چیکار کنم؟

– نمی دونم، فقط می دونم خیلی احمقی همین.

بهاره دوباره شروع کرد به هق هق کردن. می دانست مردی به اندازه احسان نمی توانست خوشبختش کند. اما حالا که تصمیمش را گرفته بود و نمی توانست صرف نظر کند. تلفنش زنگ خورد نگاهی کرد، با دیدن شماره لیلا گفت:

– بهش بگو حالم خوب نیست

سپس از اتاق خارج شد. بهنام نگران به رفتنش نگاه کرد، تلفن را برداشت و جواب داد

– الو

– سلام

– سلام لیلا، خوبی؟

– ممنون، بهار کجاست؟

– حالش خوب نیست، الان نمی تونه حرف بزنه.

– چرا؟ چیزی شده؟

– با احسان دوستیشو به هم زده. اصلا از کاراش چیزی نمی فهمم.

– پیام اونجا؟

– من که پیشش هستم نمی تونم آرومش کنم، تو می خوای چیکار کنی؟ اگه دوست

داری بیا.

– باشه

خداحافظی کردند و تماس قطع شد. بهنام از اتاق خارج شد. صدای گریه ی بهاره را از

دستشویی شنید. مادرش با نگرانی به سمتش رفت

– چی شده؟

– تموم کرده .

- چی؟! آخه واسه چی؟ باهم که خوب بودن!
- می‌گه دوسش نداشت. الان خیلی پایپش نشو. نمی‌فهمم دیگه دردش چیه وقتی نمی‌خواست و تمومش کرده؟!
- بهاره به سمتشان رفت و بهنام را در آغوش گرفت
- آروم باش عزیز دلم، تو چته آخه؟ حرف دلتو زدی دیگه دردت چیه؟
- نمی‌دونم.
- خیلی خب، آروم باش. بریم تو اتاق الان لیلا می‌رسه.
- چرا بهش گفتم بیاد؟
- خودش گفت.
- با هم به اتاق بهاره رفتند. بهنام قرص آرامبخش به همراه لیوان آب را به دست بهاره داد سپس تنهایش گذاشت. لیلا آمد و کمی با هم درد و دل کردند. بهاره قدری آرام شد و خوابید. بهنام وارد اتاق بهاره شد و با دیدنش خاطرش آسوده شد.
- لیلا امشب پیش بهار بمون. باید بیشتر حواسم بهش بود تا به اینجا نرسه.
- باشه، دارم به بهار امیدوار می‌شم. یه حسی توی وجودش اومده که قبلا نبوده.
- منظورت چیه؟
- به زودی می‌فهمی. فقط می‌دونم خدا خیلی دوسش داره، خیلی.
- بهنام چهره اش در هم رفت، اما لیلا بی توجه به او لبخند پهنی روی لبش نقش بست. بهنام از اتاق خارج شد و در را بست. در دل گفت:
- نکنه لیلا گفته احسان رو رد کنه؟ نکنه می‌خواد بهارو مسلمون کنه؟ نه! کاش نمی‌ذاشتم بیاد. از فردا رفت و آمدشو باید با بهار قطع کنم. اگر بابا بفهمه معلوم نیست چیکار می‌کنه؟

صبح زود بهاره بیدار شد. متوجه موقعیت پیش آمده نبود. قدری فکر کرد، به یاد احسان افتاد و دوباره اشکش سرازیر شد. لیلا بیدار شد و لبخندی زد.

– بازم که داری گریه می کنی خانوم کوچولو. امروز باهام میای بسیج؟

– نه، حوصله ندارم.

– مگه دست خودته؟ با هم می ریم.

– آخه...

– آخه نداره

لیلا برخاست و لباسش را پوشید. دست بهاره را گرفت و باهم به دستشویی رفتند و وضو گرفتند. بهاره با اینکه حاضر به اعتراف نبود اما فهمید که حالش خیلی بهتر شده. به اتاق برگشتند، لیلا موهای بهاره را مرتب کرد

– قرآن و چادرتو کجا گذاشتی؟

– الان میارم.

در اتاقش ضربه ای خورد و باز شد. بهنام وارد اتاق شد و سلام کرد. با تعجب به هر دو نگاه کرد.

– کجا می ری؟!

لیلا لبخندی زد و گفت:

– می خوام امروز یه کم بهارو بگردونم

– نه لیلا. بهار خونه بمونه بهتره. تو اگه کاری داری می تونی بری. بابت دیشب ممنون.

– نه، بهار با من میاد.

بهاره نگاهی به چهره ی عصبانی بهنام کرد.

– با لیلا می‌رم. یه کم حال و هوام عوض می‌شه.

بهنام اخمی کرد

– لیلا می‌شه چند دقیقه بیرون منتظر بمونی؟

لیلا بدون حرفی از اتاق خارج شد. بهنام کنار بهاره نشست.

– می‌فهمی داری چیکار می‌کنی؟ می‌دونی اگه بابا بفهمه با لیلا می‌گردی چیکار می‌کنه؟

– چه ربطی داره؟ من نمی‌تونم در مورد زندگی خودم تصمیم بگیرم؟

– به فکر خودت نیستی به فکر بابا باش. دیشب که فهمید لیلا اومده خیلی ناراحت شد.

– خواهش می‌کنم توی کارای من دخالت نکن. جواب بابا رو خودم می‌دم.

بهنام نگاهی به پلاستیک روی تخت انداخت. گوشه‌ی چادر که بیرون زده بود برداشت و گفت:

– با این می‌خوای جواب بدی؟ بهار دارم بهت هشدار می‌دم، حواست به کارایی که می‌کنی باشه.

با عصبانیت از اتاق خارج شد. لیلا وارد اتاق شد، دست بهاره را گرفت

– بهار اگر راضی نیستی دیگه اصرار نمی‌کنم.

بهاره دستش را فشرد

– خودت که می‌بینی راضی هستم ، من اینطوری نبودم اون کتاب داره تغییر می‌ده.

– آره، خیلی خوب شدی بهار.

بهاره ب*و*سه ای بر گونه‌ی لیلا زد و مهتاب خانم راصدا زد که برایشان صبحانه حاضر کند. لیلا آرام گفت:

- بهاره باید یه چیزی بهت بگم ولی قول بده از من ناراحت نشی، می دونم الان شرایطت خوب نیست اما می خوام هر وقت تونستی در موردش فکر کنی. البته اگر می خوای.

- بگو عزیزم

- چطور بگم؟ دیروز مصطفی باهام حرف زد... در مورد تو.

- من؟!!!

- آره، فکر می کنه دختر خوبی هستی و خیلیم با حیایی. انگار دیروز اصلا حواسش به نگاه میخت روی صورتش نبود. ولی همون اول که دیدتت انگاری دلو داده، وای اگر بدونی وقتی گفت به نظر خیلی با حیایی چقدر خندیدم.

- جالبه! در مورد من چی گفتی؟

- هیچی، می خواستم اول نظر تو رو بپرسم بعد همه چیزو بهش بگم.

- بهتره همه چیزو از زندگی من بدونه. من قول نمی دم که هم مسیرون بشم، فعلا فقط می خوام با این دین آشنا بشم.

لیلا لبخندزد

- همین یعنی شروع

صبحانه شان را خوردند و از خانه خارج شدند. تلفن بهاره زنگ خورد. نگاهی به تلفن کرد، شماره الهام بود

- کیه؟

- خواهر احسان

- جواب بده دیگه.

- باشه... الو سلام

الهام باصدایی لرزان گفت:

- چه سلامی؟ دیشب تا الان نباید خبری از احسان بگیری؟ تو بیمارستان افتاده و تو خیالیتم نیست؟

بهاره ترمز کرد و ماشین را نگه داشت.

- بیمارستان؟! چی شده؟

با دست لرزان دست لیلا را گرفت

- تصادف کرده؟ نمی‌دونستی؟

- نه الان حالش چطوره؟ کدوم بیمارستانه؟

لیلا بانگرانی نگاهش کرد، بهاره با حالی پریشان تلفن را رها کرد، لیلا تلفن را گرفت و تماس را قطع کرد. سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت. نمی‌دانست باید چه کار کند؟

- چی شده بهار؟

- احسان تصادف کرده.

- حالش چطوره؟

- نمی‌دونم.

به سمت بیمارستان حرکت کردند. آرش را در حیاط بیمارستان دیدند. آرش با چادر و حجاب بهاره را نشناخته بود، با سلام او جوابش را داد. با ناراحتی گفت:

- دیروز بهم زنگ زد گفت دیگه نمیاد شرکت، صداش خیلی گرفته بود، معلوم بود حالش بد بود. بهم گفت رابطه‌تو به هم زدی. بعد یکدفعه یه صدایی اومدو هر چقدر صداش زدم جواب نداد. وقتی صدای مردم رو شنیدم فهمیدم تصادف کرده. وقتی خودمو رسوندم خون زیادی ازش رفته بود. دکتر می‌گه الکل مصرف کرده.

بهاره با گریه گفت:

- الان کجاست؟ چگونه؟

- دکتر گفت عملش خوب بود، باید زودتر بهش خون برسه.

بهاره ناتوان بر زمین افتاد.

آرش و لیلا کمکش کردند روی نیمکت بنشینند

- بهار چرا این کارو کردی؟ این حق احسان نبود.

بهاره بلند شد و وارد بیمارستان شد. لیلا و آرش پشت سرش می رفتند و هرکدام حرفی می زدند. اما بهاره صدایشان را نمی شنید. تنها فکرش احسان بود. الهام او را دید، به سمتش رفت و نگاهی به سر تا پایش کرد

- تو چرا این طوری شدی؟ چرا کسی به من چیزی نمی گه؟ دکتر گفته احسان الكل خورده، می شنوی بهار؟ الكل!!!! احسان سمتش نمی رفت هیچ وقت.

بهاره هم چنان اشک می ریخت

- نمی دونم چی بگم؟

- بگو چی شده؟ چرا احسان این کارو کرده؟ ماما گفت قبلش خونه ی تو بوده.

- من فقط بهش گفتم بره دنبال زندگیش، همین.

حامد به سمتشان رفت. به قدری عصبانی بود که هر کسی چهره اش را می دید بلافاصله از او دور می شد. الهام مقابلش ایستاد

- چیکار می خوای بکنی؟

- برو کنار.

- نه.

– همش تقصیر اینه.

الهام را کنار کشید و مقابل بهاره ایستاد، چادر را از سرش کشید.

– به خاطر این احسان رو کنار گذاشتی؟ تو ارزششو نداشتی. لیاقت همین چیزاست، مثل این دوست بی ارزشت. هر دوتون مثل همین.

لیلا باعصبانیت گفت:

– حامد، حرف دهنتو بفهم. تو چی می‌دونی؟ چادر بهارو بده به من.

حامد که بادیدن لیلا گوئی داغ دلش تازه شده بود، چادر را انداخت و رویش را باکفش کوبید. لیلا ضربه‌ی محکمی به صورت حامد زد. الهام دست حامد را گرفت و به سمت صندلی‌ها رفتند. لیلا چادر را برداشت. بهاره تحمل بیشتری را نداشت. دکتر از اتاق احسان بیرون آمد و گفت:

– کسی هست که بتونه به آقای صابری خون بده؟

حامد دست الهام را رها کرد و به سمت بهار رفت، دستش را گرفت

– خودت باعث شدی، خودت هم نجاتش می‌دی.

الهام با عصبانیت گفت:

– حامد تمومش کن.

بهاره به دنبال حامد کشیده می‌شد. وارد اتاق شدند. بهاره با دیدن احسان در آن وضعیت ضربان قلبش شدید شد. به سمتش رفت و مدام اسمش را صدا می‌زد. پرستار او را از تخت احسان دور کرد و روی صندلی نشانند. حامد، به جای بهاره فرم انتقال خون را پر کرد و بهاره امضا زد. پرستاری به همراه یک تخت وارد اتاق شد، پس از دریافت خون بهاره از حال رفت. پس از ساعتی چشم باز کرد و بهنام را در کنار خود دید. به دستش سرم وصل شده بود. قدرت حرکت نداشت. بهنام با ناراحتی گفت:

– می بینی با خودت و اون بی چاره چیکار کردی؟ این همه حماقت و سادگی از کجا اومده؟ چرا تو این طوری شدی؟

لیلا وارد اتاق شد، بهنام با عصبانیت گفت:

– برو بیرون، از اینجا برو. نمی خوام دیگه با بهاره باشی، فهمیدی؟... دور دوستی با بهارو واسه ی همیشه خط بکش. به سلامت.

لیلا با ناراحتی در را بست. بهاره گفت:

– بهنام تو حق نداری به جای من تصمیم بگیری، حالام تنهام بذار.

بهنام رفت. بهاره که کمی حالش بهتر شده بود سرم را کشید، بلند شد و از اتاق خارج شد. به سمت مادرش رفت.

– مامان می شه بریم خونه؟

حامد که منتظرش بود گفت:

– کجا بری؟ تا وقتی احسان به هوش نیومده جایی نمی ری.

– حامد دهننتو ببند. به من دیگه ربطی نداره. دست از سرم بردار.

حامد دستش را گرفت

– تو جایی نمی ری

– چی از جونم می خوای؟

الهام و مادرش به سمتشان رفتند. مادر احسان، بهاره را در آغوش گرفت و گفت:

– بهاره جان، احسانمو تنها نذار. اون بدون تو نمی مونه.

– باور کنین من نمی تونم دیگه باهاش باشم. اون می تونه زندگیشو با یکی دیگه شروع کنه و خوشبخت بشه.

– می‌دونم عزیزم. ولی احسان تو رو می‌خواد. مثل تو رو کجا می‌تونه پیدا کنه؟ اون عاشقته.

بهاره نمی‌دانست چه بگوید. مادرش آن دو را از هم جدا کرد.

– فرشته جان، بهاره نیاز به استراحت داره. دیشب تا الان خیلی گریه کرده و حالش خوب نیست. امیدوارم احسان زودتر خوب بشه، خودت می‌دونی احسانو مثل بهنام دوستش دارم و برام عزیزه. پس نگران نباش، خودم با بهاره به وقتش صحبت می‌کنم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

– آخه ستاره، این پسر به هوش بیاد و دوباره یادش معلوم نیست چه بلایی سر خودش میاره؟ بهار باید پیشش باشه.

– می‌دونم، ولی خودت که حال بهارو می‌بینی.

حامد دست بهاره را کشید و به اتاق احسان برد. بهاره با عصبانیت گفت:

– چی کار می‌کنی دیوونه؟ ولم کن.

حامد بهاره را داخل اتاق هول داد، بهاره تعادلش را حفظ کرد.

– چی از جونم می‌خوای تو؟ چرا دست از سرم بر نمی‌دارین شماها؟

حامد با عصبانیت گفت:

– به احسان نگاه کن، ببین چی به روزش آوردی؟

بهاره نگاهی به او کرد، احسان چشمانش را باز کرد.

بهاره دهان باز کرد که حرف بزند، حامد مهلت نداد و دستش را دور گردنش مشت کرد.

– تو جایی نمی‌ری، تنهات نمی‌ذاری فهمیدی؟

بهاره با صدایی لرزان گفت:

- احسان...

حامد که پشت به تخت احسان بود و نمی‌دید با صدای بلند گفت:

- اون بیهوشه، ببینش

دوباره بهاره به سختی صدایش زد

- احسان...

سپس با پاشنه‌ی کفشش به پای حامد ضربه زد. حامد او را رها کرد و بهاره توانست راحت نفس بکشد، به سمت احسان رفت

- احسان... خوبی؟

حامد سرش را برگرداند و با تعجب به چشمان عصبانی احسان نگاه کرد.

- تو... تو...

بهاره با عصبانیت به حامد گفت:

- ازت بدم میاد. متاسفم احسان

با گریه از اتاق خارج شد و از مقابل چشم خانواده اش دور شد. بهنام خودش را به او رساند و از پشت دستش را کشید.

- صبر کن

- ولم کن

- گفتم صبر کن

بهاره تقلا کرد دستش را آزاد کند که با ضربه‌ی ای که بهنام به صورتش زد ناباور ایستاد.

- کجا می‌خوای بری؟

اشکهای بهاره روان شدند

– می‌رم جایی که همه تون از دستم راحت بشین، ولم کن

– بهار اینقدر منو حرص نده. برو حرف دلتو صاف و پوست کنده به احسان بگو. نه خودت رو عذاب بده نه ماها رو

– من دیگه چیزی برام مهم نیست

دستش را جدا کرد و به طرف اتو مایلش رفت. سوار شد و حرکت کرد. نمی دانست به کجا می‌رود؟ تا جایی که می توانست پیش رفت و یکباره خودش را مقابل مسجد یافت. تلفنش را برداشت و با لیلا تماس گرفت، لیلا هم خودش را فوراً به مسجد رساند. چادرش را شسته بود و مرتب به او تحویل داد. بهاره چادرش را سر کرد و باهم وارد مسجد شدند. مصطفی گوشه ای نشسته بود و قرائت قرآن را تمرین می‌کرد تا مقابل شاگردانش نقصی نداشته باشد. از نظر بهاره صوت زیبایی داشت و روحیه اش را تغییر می‌داد. قدری نزدیک تر رفت، لیلا آرام گفت:

– مزاحمش نشو داره تمرین می‌کنه.

مصطفی سرش را بالا گرفت و با تعجب به لیلا و بهاره سلام کرد، هر دو جواب دادند. بهاره مقابلش نشست و گفت:

– می‌شه ادامه بدین؟ خواهش می‌کنم.

مصطفی که هنوز متعجب بود نگاهی به لیلا کرد. لیلا هم تایید کرد که ادامه دهد، کنار بهاره نشست. مصطفی ادامه داد. بهاره چشمانش را بست و به آن نوای زیبا و آرام بخش گوش سپرد. احساس آزادی داشت، مانند پرنده ای که از قفس رها شده، به سمت روشنایی رفت. پس از دقایقی مصطفی قرآن را خاتمه داد و کتاب را بست. بهاره چشمانش را باز کرد و لبخند سپاسگزاری نثارش کرد

– واقعا ممنونم، شما به من هدیه ی با ارزشی دادین، چیزی که قادر به توصیفش نیستم.

مصطفی باخوشحالی گفت:

– هر کاری از من ساخته باشه حاضرم برای کمک به شما انجام بدم. فقط من متوجه حرف الانتون نشدم!

لیلا خندید و گفت

– من بعدا برات توضیح می دم. بهار پاشو بریم الان شاگردای مصطفی می رسن.

دست بهاره را گرفت و هر دو برخاستند، به طرف اتاق بسیج خواهران رفتند. همه از دیدار مجدد بهاره خوشحال بودند، بهاره هم همینطور. در کنار دوستان لیلا قرائت را شروع کرد و فهمید خودش هم صوت زیبایی دارد. مشاور گروه بهاره را راهنمایی کرد و به تمام سوالاتش پاسخ داد. همچنین روش تغییر مذهب و مرجعیت را به او گفت و او قرار شد از آن روز بهاری دیگر شود. زمانی که به خانه رفت به قدری خوشحال بود که خانواده اش را متعجب کرد. به مادرش گفت:

– دیگه آزاد شدم مامان. آزاد شدم.

همه چیز را برای مادرش تعریف کرد و با مخالفت شدیدش روبرو شد، اما هم چنان در تصمیمش مصر بود. پدرش با اینکه شیفته ی او بود و از هیچ چیز برایش دریغ نمی کرد، و همیشه خواسته هایش را اجابت کرده بود، با تصمیمش مخالفت کرد. بهاره با قاطعیت گفت:

– سهم من از این زندگی رو بهم بدین، جدا زندگی می کنم.

پدرش دل شکسته مجبور شد آپارتمانی که برای ازدواجش قرار بود هدیه دهد اکنون به او تحویل دهد. بهاره وسیله هایش را جمع آوری کرد و به همراه بهنام به خانه ی جدیدش نقل مکان کرد. بهنام تمام سعیش را کرده بود که نظر بهاره را تغییر دهد، اما

موفق نشد. قرار شد باقی مانده وسایلیش به اضافه ارثیه ای که پدر برایش جدا کرده بود به همراه سندشان را روز بعد از پدر دریافت کند. به کمک بهنام خانه اش را مرتب کرد و وسیله هایش را جابه جا کرد. قرار شد بهنام در صورت امکان، یک روز در میان، در نهایت چند روز در هفته به دیدنش برود که احساس تنهایی نکند. بهناز هم قول داده بود تنهایش نگذارد، چون زحماتی که بهاره برایش کشیده بود قابل فراموش کردن نبود. فقط پدر و مادرش بودند که از او شدیداً دلخور بودند.

بهاره می دانست چقدر برای پدرش عزیز بود، به همین خاطر اطمینان داشت که به زودی پدر کدورت را کنار می گذارد و به دیدنش می آید و گرنه می دانست از دوری پدر بیش از یک هفته نمی تواند دوام بیاورد. از مادرش خیلی مطمئن نبود که او را می بخشد یا نه؟ مادر فقط به بهنام وابسته بود و می دانست بهنام بالاخره مادر را راضی می کند.

چند روزی گذشت. دیگر به خانه ی جدید عادت کرده بود و برای خود کدبانویی شده بود. لילה هر روز به خانه اش می رفت و ساعاتی را کنار هم می گذرانند. چهار روز بیشتر به عروسی اش نمانده بود. لילה تمام مسائل زندگی بهاره را برای مصطفی توضیح داده بود، و او هم خوشحال بود که بهاره مسیرش را تغییر داده.

در این میان، کتابیون که دوست صمیمی هر دویشان بود، پدرش او را منع کرده بود که با لילה و بهاره در تماس باشد. چون پس از شنیدن مسائلی که برای بهاره پیش آمده بود می ترسید دخترش هم تغییر کند. او هم پنهانی با هر دو در تماس بود، چون نمی توانست پس از سالها دوستی به خاطر چنین مساله ای از آنها جدا شود.

احسان دیگر افسرده شده بود و فقط گاهی به شرکت می رفت. از درخواست ازدواج مصطفی به بهاره باخبر شده بود و دیگر امیدی به بازگشت بهاره نداشت. گاهی نیما را حوالی شرکتش می دید. می دانست بالاخره نیما برای تلافی دست به کار می شود.

روز عروسی لילה رسیده بود، کتابیون به هر بهانه ای بود پدرش را راضی کرده و خودش را به عروسی رساند. بهاره هم ساقدوش عروس شده بود. هر سه دوست خوشحال

بودند و آن روز عزیز را به خوشی گذراندند. دیدن لیلا بعد از عروسی برای بهاره دشوارتر شده بود و همدیگر را فقط در مسجد و بسیج می دیدند. کتابیون هم که دلتنگی اش بعد از ممنوعیت پدرش بیشتر شده بود، هر بار به هر بهانه ای به خانه ی بهاره می رفت. دیگر نمی خواست با آرش بماند و احساس دوگانگی داشت. تازه داشت حال و هوای چند ماه گذشته ی بهاره را می فهمید. با مشورت از بهاره آرش را رد کرد و قرار شد با دین دوستانش کمی آشنایی پیدا کند.

چند ماهی گذشت، بهاره موافقت خود را به مصطفی گفته بود و فقط موافقت پدرش مانده بود. کتابیون هم هر روز اشتیاقش برای وارد شدن به دین جدید بیشتر می شد اما می ترسید بهاره هم ازدواج کند و او تنها بماند. با این حال دل به دریا زد و قدم به دین جدید گذاشت. کتابیون به علت تک فرزند بودنش خانواده اش به ناچار پذیرفتند که او را از دست ندهند. کتابیون خوشحال بود که خانواده اش منطقی برخورد کردند و او را تنها نگذاشتند. مصطفی تمام فکرش این بود که چگونه موافقت پدر بهاره را به دست بیاورد؟

در این میان احسان مانند انسان های افسرده گوشه ی خانه اش افتاده بود، نیما به سراغش آمده بود و او همه چیز را برایش تعریف کرده بود.

نیما در تصمیمش مصر شد که هر طور شده بهاره را به دست بیاورد و در پی راهی برای کنار زدن مصطفی بود، حتی به قیمت از بین بردنش. به دوستانش روی آورد و نقشه ای کشید.

صبح مصطفی به طرف مسجد حرکت کرد. شب قبل با بهاره هماهنگ کرد که بعد از اتمام آموزش مصطفی به همراه هم به حجره ی پدر بهاره بروند و با او صحبت کنند. هر دو قول دادند تمام تلاششان را برای به دست آوردن موافقت پدر انجام دهند. حالا مصطفی خوشحال و پر انرژی بود. از اتومبیلش پیاده شد و به طرف مسجد رفت. مردی از پشت سر صدایش کرد

_ آقای حسینی؟

سرش را برگرداند

_ بله؟

مردی با قامتی بلند و شیک پوش به طرفش آمد

_ سلام، من از آشنایان خانوم تهرانی هستم، دیروز رسیدم ایران و آدرس خونه ی آقای تهرانی رو یادم نمیاد. فقط می دونم تو همین خیابون ها بود. از اهالی این مسجد پرسیدم گفتن ایشون و شما توی این مسجد بسیج هستین اما شماره و آدرسی بهم ندادن، می شه لطف کنین آدرس پدرشون رو بهم بدین؟

_ ولی من شمارو نمی شناسم، زنداداشم تا حالا چیزی در مورد شما نگفته بوده!

_ خیلی خب، شما راهنماییمون کنین خونه شون اونجا خودتون متوجه می شین.

_ من نمی تونم باهاتون بیام، ولی می تونم یه نفرو بفرستم خونه رو بهتون نشون بده.

مرد دست خود را از پشت قفل کرد، مصطفی متوجه حرکات دستش از پشت شد.

_ چند لحظه صبر کنید الان یه نفرو می فرستم.

چند نفر از اتومبیل خارج شدند، کلمه ی خداحافظ هنوز کامل از دهانش خارج نشده بود که در نهایت فریادی از درد کشید. مردی از پشت به او ضربه زد و ناتوان افتاد. بهاره که منتظرش بود، با صدایش از مسجد بیرون رفت و مصطفی را دست بسته در میان چند مرد دید که او را سوار اتومبیل کردند. جیغ کشید

_ چی کار می کنین؟ آقای حسینی؟

اتومبیل روشن شد و حرکت کردند، چند نفری با صدای بهاره از مسجد بیرون آمدند، بعضی فورا سوار اتومبیل شدند و به جست و جوی آن اتومبیل رفتند. لیلا سر رسید و بعد از شنیدن ماجرا همراه بهاره وارد مسجد شدند.

پاترول مشکی رنگ در حیاط بزرگ توقف کرد و در حیاط بسته شد. نیما از خانه بیرون آمد و با صدای بلند گفت:

_ شیری یا روباه؟

شهرام دوست نیما به سمتش رفت و دستش را بالا برد

_ شیرِ شیر

هر دو خندیدند، نیما هم دستش را بالا برد و به دست شهرام کوبید.

_ بچه ها بیارینش بالا.

هر دو داخل رفتند. پس از ساعتی مصطفی به هوش آمد. نیما مقابلش ایستاده بود. ضربه ای به صورتش زد.

_ چطوری تازه وارد؟

مصطفی گوشه ی لبش خونی بود و باضربه ی نیما سوزشش بیشتر شده بود.

_ تو کی هستی؟

_ من؟! یه عاشق.

مصطفی با تعجب نگاهش کرد.

_ چیه؟ چرا تعجب کردی؟ می دونی عشقم کیه؟ نه؟!

نیما کنارش راه می رفت، با عصبانیت حرف می زد و گاهی با تمسخر می خندید.

_ عشق منو دزدیدن. بعدش عوض شد و ولش کرد. حالا یکی دیگه دزدیدتش، تو دزدیدیش.

_ متوجه منظورت نمی شم!

_ واقعا؟!

خنده ی بلندی کرد

_ بهاره

مصطفی چهره اش درهم رفت.

_ بهار همه چیزم بود، احسان اومد وسط، بعدش هم تو... دارم با زبون خوش می گم

دست از سر بهار بردار، وگرنه...

مصطفی با عصبانیت گفت:

_ وگرنه چی؟ ما می خواهیم باهم ازدواج کنیم، تو چه کاره ای؟

نیما یقه اش را کشید.

_ وگرنه دیگه بهارو نمی بینی.

مصطفی دستش بسته بود، هر چه تلاش می کرد نمی توانست دستش را باز کند. نیما

خنده ای از عصبانیت کرد.

_ چیه؟ می خوای منو بزنی؟! هه!

ضربه ی محکمی به صورت مصطفی زد و او افتاد.

_ خودتو بکش کنار، بهار مال منه.

مصطفی لبخند تمسخری زد. نیما دوباره به او حمله ور شد. شهرام وارد اتاق شد و

نیما را از او جدا کرد.

_ دستتو کثیف نکن، بسپرش به بچه ها. خودشون آدمش می کنن.

دست نیما را گرفت و از اتاق خارج شدند. شهرام و نیما روی مبل نشستند، صدای

فریاد مصطفی را می شنیدند. نیما سر خود را در دست فشرد.

_ نمی خوام بلایی سرش بیاد، یه گوشمالی کوچیک کافیه.

_ نگران نباش

_ بگو کارشون تمام شد دستاشو باز کن، دلم می‌سوزه براش.

شهرام بلند شد و به سمت اتاق رفت، پس از چند دقیقه برگشت.

_ نگرانش نباش، بچه‌ها خودشون می‌دونن چطور ادبش کنن. حالا عکس این خانوم

خوشبخت رو نشونم بده بینم ارزششو داره؟

نیما آلبوم عکس بهاره را در تلفنش به شهرام نشان داد. او هم لبخندی زد

_ سلیقه ت خوبه.

نیما خندید.

بهاره و لیلا مضطرب و نگران کنار هم نشسته بودند، مرتضی هم دست کمی از آنها

نداشت و مقابلشان مدام قدم می‌زد. تلفنش زنگ خورد و جواب داد. پس از اتمام

صحبتش با لبخند گفت:

_ پلیس ردشونو پیدا کرده.

هر دو بلند شدند، بهاره گفت:

_ کجان؟

_ نمی‌دونم، پلیس خودش همه کارها رو انجام می‌ده. شما آرام باشین، الان باهم

می‌ریم کلانتری و منتظر می‌مونیم.

نیما وارد اتاق شد و کنار مصطفی نشست.

_ خب؟ نظرت چیه؟

مصطفی سرفه ای کرد که خون دهانش پخش شد، آرام و بی حال گفت:

_ نظری ندارم وقتی می‌دونم خود بهاره دلش بامنه.

نیما بلندش کرد و با عصبانیت گفت:

_ دست از سر بهار بردار.

_ نه.

نیما او را هل داد، مصطفی سرش به لبه ی پنجره خورد و افتاد. از پشت سرش خون راه گرفته بود. نیما با ترس شهرام را صدا زد، شهرام وارد اتاق شد

_ چیکار کردی دیوونه؟

انگشتش را روی نبضش گذاشت، قطع شده بود.

_ ای احمق.

نیما ناباور نگاهش کرد، شهرام دستش را کشید

بیا بریم بیرون، بچه ها می برن یه جایی می ندازنش.

صدای آژیر پلیس شنیده شد. رنگ از روی هر دویشان پریده بود.

_ زودتر باید بریم، بیا.

باهم از خانه خارج شدند، چند نفر مأمور پلیس وارد حیاط شدند و فرمان ایست دادند. شهرام بی اهمیت فرار کرد و به پایش تیر خورد. نیما از ترس حرکتی نمی کرد. دو مأمور به سمتشان رفتند و به هر دو دستبند زدند. مأموران دیگر به حیاط پشتی رفتند و دیگر افراد را دستگیر کردند.

بهاره، لیلا و مرتضی روی صندلی های راهرو منتظر نشسته بودند. از دفتر ریاست مرتضی را خواستند، وارد دفتر شد و در را بست. پس از دقایقی با صورتی بی رنگ بیرون آمد، لیلا و بهاره به سمتش رفتند.

_ چی شده؟

مرتضی نگاهی به بهاره کرد و اشک از گوشه چشمش چکید.

_ مصطفی..._

_ مصطفی چی شده؟_

مرتضی سرش را پایین گرفت.

_ مرده.

بهاره خود را به صندلی رساند و روی صندلی نشست. هم زمان خبر دادند که مجرم را آورده اند. بهاره به سمت ورودی رفت و ناباور به نیما نگاه کرد. نیما سرش را پایین گرفت. بهاره نزدیکش شد، دستش را بلند کرد و بر صورتش فرود آورد.

_ چرا این کارو کردی؟ اون چه گناهی داشت؟_

مأمور نیما را برد، لیلا دست بهاره را گرفت و به همراه مرتضی به خانه ی خانواده همسرش رفتند. خبر را به خانواده رساندند.

روزها از پی هم گذشت و بهاره کم کم به تنهایی عادت کرده بود. خبر فوت مصطفی به گوش احسان رسید و او تصمیم گرفت دوباره تلاش کند.

احسان با بهاره تماس گرفت. بهاره شماره اش را شناخت اما دوست نداشت جواب بدهد. چند باری تلفنش زنگ خورد، دیگر خسته شد و جواب داد

_ الو_

_ سلام، چطوری بهاره؟_

_ خوبم، کاری داشتی؟_

_ می تونم ببینمت؟ باید باهات حرف بزنم.

_ در مورد چی؟_

_ وقتی دیدمت بهت می گم.

_ باشه، بیا خونه جدیدم.

از هم خداحافظی کردند و تماس قطع شد. پس از ساعتی مریم خانه را مرتب کرد، از تصمیم خود پشیمان شد

_ ای کاش بیرون قرار می‌داشتیم، آخه چرا گفتم بیاد اینجا؟

آیفن به صدا در آمد. به سمت آیفن رفت، برای اولین بار از دیدن احسان دلشوره گرفته بود. در را باز کرد و لباس بلندش را مرتب کرد، مقابل آینه ایستاد و روسری اش را مرتب کرد. در ورودی را باز کرد، آسانسور باز شد و احسان به سمت در رفت. هر دو سلام کردند و احسان وارد خانه شد. بهاره شیرینی و گل را از دستش گرفت. روبه روی هم روی مبل نشستند. چای تعارف کرد. احسان کمی از چای خورد، سپس با ناراحتی گفت:

_ من غریبه م؟

_ چطور؟

_ این چه لباسیه پوشیدی؟ من همون احسانم.

_ ولی من همون بهار نیستم، خیلی تغییر کردم. خب، بگو چیکارم داشتی؟

_ خواهش می‌کنم همون بهار سابق باش، همون بهار دوست داشتنی من.

_ نه.

_ چرا؟ خانواده ت چی؟ از مادرت خبر داری؟ می‌دونی چقدر پدرت تا الان عذاب

کشیده؟ این درسته فقط به فکر خودت باشی؟

_ من از همشون خبر دارم، خانواده م هم دارن به این تغییر عادت می‌کنن.

_ پس من چی؟

_ تکلیف تو خیلی وقته روشن شده.

_ ولی...

_ دیگه حرفی نمی مونه.

_ باید چیکار کنم که نظرت تغییر کنه؟ چیه من از اون خشکه مقدس کمتره که ردم می کنی؟

_ درست صحبت کن.

سرش را پایین گرفت، احسان پوزخندی زد.

_ چیه؟ بهت برخورده؟!؟

با عصبانیت ادامه داد

_ واقعا نمی فهمم اون چی داشت که به اون راحتی راضی شده بودی باهش ازدواج کنی؟!؟

_ احسان بس کن

بهاره با ناراحتی بلند شد و به اتاقش رفت، دلش می خواست گریه کند، اما نمی توانست. به سالن برگشت و سر جای قبلش نشست.

_ چیزی می خوری برات بیارم؟

_ نه ممنون. بهاره؟

نگاهش کرد.

_ من باید چی کار کنم؟ نمی تونم بهت فکر نکنم. بهم بگو چیکار کنم؟

_ حاضری به خاطر من دینتو تغییر بدی؟

_ داری شوخی می کنی؟!؟

_ نه، کاملا جدی گفتم. باید دین زرتشت رو کنار بزاری.

_ یعنی من هم...؟

_ باید مسلمون بشی.

بهاره می دانست بزرگ ترین سنگی که می توانست جلوی پای احسان بیاندازد همین است. چون می دانست هیچ اعتقادی به اسلام ندارد.

_ خیلی باهوشی، می دونی چی کار کنی که از سر راحت کنار برم. ولی کارت درست نیست.

بدون حرف دیگری برخاست و از خانه خارج شد.

بهاره خانه را مرتب کرد، لباسش را درآورد و به اتاقش رفت که تلفنش زنگ خورد.
جواب داد

_ الو

_ اگر قبول کنم راضی می شی؟

بهاره ابتدا تعجب کرد، سپس لبخند زد

_ باشه.

_ کی باید پیام؟

_ هر وقت فکر می کنی می تونی شروع کنی بیا دنبالم بریم مرجع صحبت کن.

_ باشه، پس حاضر شو.

تماس قطع شد، بهاره هنوز متعجب بود. دیگر راهی برایش نمانده بود، قدری فکر کرد

_ امکان نداره به این راحتی قبول کرده باشه! اگر با مرجع صحبت کنه می فهمم واقعا راضیه یا نه؟

حاضر شد و روی مبل نشست. در فکر این بود که با لایلا مشورت کند. آیفون زنگ خورد، برداشت.

_ دارم میام.

لبخندی زد و چادرش را سر کرد. سپس از خانه خارج شد. با هم به دفتر مرجع تقلیدی که بهاره انتخاب کرده بود رفتند. احسان در ابتدا با بی حوصلگی سوالات را پاسخ می‌داد، اما کم کم اشتیاقش بیشتر شد و بهتر پاسخ می‌داد. بهاره با تعجب به او نگاه می‌کرد و به حرف هایش گوش می‌داد. تلفنش زنگ خورد، لیلا بود. عذرخواهی کرد و از اتاق خارج شد. همه چیز را برای لیلا تعریف کرد و لیلا هم با خوش حالی به او تبریک گفت.

روزها گذشت و احسان همان شخصی شد که بهاره می‌خواست. در این میان طعنه و کنایه های خانواده ی احسان، بهاره را آزار می‌داد. بهاره بالاخره موافقت کرد که احسان به خواستگاری اش برود. صبح آن روز به خانه ی پدرش رفت و با بهنام برای تهیه تدارکات عصر هماهنگی کرد. از کمد لباس هایش به کمک بهناز و مادرش لباس مناسبی انتخاب کرد که با حجابش مطابق باشد. پس از خوردن نهار و قدری استراحت، لباسش را پوشید. صورتش بدون آرایش هم بسیار زیبا بود. شال مناسبی برداشت و روی سرش با دقت مرتب کرد. مادرش وارد اتاق شد و زیبایی اش را تحسین کرد.

_ مثل فرشته ها شدی. واقعا خوش حالم که بالاخره موافقت کردی. تو منو یاد قبل از ازدوایم می‌ندازی، انگار توی همون سال ها هستم و دارم به آینه نگاه می‌کنم. بهاره مادرش را در آغوش گرفت و گونه اش را ب*و*سید.

_ تو هنوز هم جوونی، ما که بزرگ نشدیم بخوایم پیرت کنیم. هنوز همون بچه های کوچولوی لوس و مامانی هستیم. مامان قشنگم، نباید به پیری فکر کنی، منتظره بهش فکر کنی که زودتر بیاد سراغت.

مادر ب*و*سه ای بر گونه ی بهاره زد و روی مبل نشست. کمی باهم از گذشته حرف زدند و بالاخره مادر از تماشای دخترش دل کند و رفت که حاضر شود.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

خانواده ی احسان آمدند. بهاره متوجه شد که احسان خانواده اش را با سفارش آورده، چون از کنایه ها خبری نبود. صحبت های نهایی زده شد و هر دو روز عقد را تعیین کردند. روز بعد برای خرید حلقه و... به بازار رفتند.

روز عقد رسید. بهاره و احسان در کنار هم نشسته بودند، به دعای عاقد گوش می کردند. پدر عروس و داماد امضاها را داده بودند و منتظر پایان مراسم عقد بودند. هر دو نفر که اعتقادی به این مراسم نداشتند حوصله شان سر آمده بود. بالاخره عقد انجام گرفت. بهاره به آرایشگاه رفت، سپس عروس و داماد به آتلیه رفتند. پدر بهاره جشن بزرگی ترتیب داده بود، تا نیمه های شب به جشن و پایکوبی گذشت. سپس همه عروس و داماد را تا خانه همراهی کردند و رفتند. روز ها از پی هم گذشت و هر دو در کنار هم خوش بخت بودند. اما خانواده ی احسان هنوز هم از او کدورت داشتند و این مسأله ای بزرگ و آزار دهنده برای هر دو بود. هر بار بهاره اصرار می کرد که احسان با خانواده اش صحبت کند، اما احسان هر بار که می رفت ناراحت و پشیمان برمی گشت. روزی بهاره به احسان اطلاع داد که باردار است. اینبار او را با این خبر به خانه ی مادرش فرستاد. حامد و همسرش بچه دار نمی شدند، احسان می دانست مادرش در حسرت دیدن نوه ی پسری اش است. زمانی که خبر را به گوش مادرش رساند، مادر او را با خوش حالی در آغوش گرفت و با چشمانی پر از اشک شوق به پسرش تبریک گفت. از احسان خواست که بهاره را به خانه اش بیاورد. بهاره هم که خوش حال شد، فوراً خود را به خانه رساند و مادر او را با خوش حالی در آغوش گرفت. الهام هم پس از شنیدن خبر به خانه مادرش رفت و به جمعشان اضافه شد. اما حامد وقتی شنید، تبریک خشکی گفت و دیگر به خانه ی مادرش نرفت. می دانست مادر پس از شنیدن آن خبر دیگر همسر او را به خانه اش راه نمی دهد و بهتر بود خودش این رابطه را قطع کند. چند ماه قبل مادرش پیشنهاد داده بود که از همسرش جدا شود و با کسی دیگر ازدواج کند، اما حامد همسرش را دوست داشت و به هیچ عنوان

حاضر به جدایی نبود. زمانی که احسان از خانه طرد شده بود مادر به ناچار پذیرفته بود حامد در کنار همسرش ادامه دهد.

پس از مدتی مادر با او تماس گرفت. حامد در شرکت مشغول بررسی مسائل پیش آمده بود. شماره مادرش را دید، دلتنگش بود و به ناچار پاسخ داد.

_ الو

_ سلام پسره بی معرفت، چرا دیگه پیشم نمیای؟

_ شما که تنها نیستین، شنیدم عروس نازنینتون رو آوردین پیش خودتون، من دیگه چرا پیام؟

_ اینطوری با من حرف نزن. تو هنوز پسر می، چرا نباید بیای پیشم؟ امروز بهاره رفته خونه ی مادرش، بیا پیشم کارت دارم. زنت رو هم بیار.

_ خیلی گرفتارم، نمی تونم.

_ یک ساعت بیشتر وقتتو نمی گیرم، اگر هم به خاطر زنت می گی لازم نیست بیاریش.

تماس قطع شد. فرشته خانوم با ناراحتی تلفن را روی میز گذاشت، به سالن نشیمن رفت، قاب عکس شوهرش را برداشت و ب*و*سید. اشک از چشمانش سرازیر شد.

_ چرا بر نمی گردی بهروز؟ دلم برات تنگ شده. تلفنت هم که خاموشه. می خوام کاری رو انجام بدم که به نظر خودم درسته، اگر دیر برگشتی و نبودم منو ببخش.

با وکیلش تماس گرفت، وکیلش هم فوراً به خانه شان آمد. وکالت تام الاختیارش را به دست وکیلش داد تا توضیح دهد با آن حق چه کارهایی را دارد؟ سپس برگه ای به دست وکیل داد که وصیت نامه اش را بنویسد. قسمتی از اموالش را به نام الهام و دیگر میراثش را به نام احسان نوشت. حامد هم به جز اموالی که استفاده کرده حق گرفتن دیگر اموال را ندارد و محروم است. سپس وکالت تام الاختیاری که به نامش

بود را به نام احسان نوشت که از این مسئولیت کنار بکشد. دیگر به احسان اطمینان داشت، وقتی از دینش شناخت پیدا کرد فهمید می‌تواند در تمام مسائل روی او حساب کند. اما به حامد چندان اطمینانی نداشت، به خاطر همین تا آن روز صبر کرده بود که تکلیف فرزند احسان مشخص شود، و حالا با اطمینان کامل مسئولیت وکالت اموال را به او واگذار کرده بود و مانده بود امضای خود احسان. پس از ساعتی احسان به خانه آمد، با دیدن وکیل مادرش تعجب کرد و دلیل آمدنش را پرسید. او هم تمام حرفهای مادرش را برایش بازگو کرد. مادر که تازه صدای احسان را شنید با خوش حالی به طرف سالن رفت، چای را روی میز گذاشت. به صورت خیس از اشک احسان نگاه کرد، سپس به وکیلش نگاه کرد و روی مبل نشست

_ چرا مامان؟

_ الان وقتش بود.

_ نه، خیلی زوده. لااقل صبر می‌کردین بابا از سفر برگرده.

_ نه پسر، الان وقت مناسبیه. می‌دونم اگر بمیرم حامد نه چیزی برای تو و الهام می‌ذاره، نه برای پدرش. خودم بزرگش کردم و می‌دونم چقدر حریصه. از وقتی فهمیده بهار بارداره رفته و دیگه برنگشته. الان چند ماه گذشته؟ این رفتارش درسته؟ مشخص شد مادرشو فقط برای پول می‌خواست و حالا که وارث داره میاد و سهمش نصف می‌شه کنار کشیده. خودش و زنشو ادب می‌کنم. این همه سال لطف که در حقش کردم فراموش کرده نمک شناس.

_ این چه حرفیه مامان؟ تو که می‌دونی حامد چقدر دوستت داره.

_ احسان از این ساده لوح بودن دست بردار.

آیفون زنگ خورد

_ خودش.

بلند شد و به طرف آیفون رفت، در را باز کرد. حامد وارد خانه شد، با دیدن احسان و وکیل مادرش پوزخندی زد.

_ به به، می بینم که سر تون جمعه! پس الهام کجاست؟

مادر با عصبانیت نگاهش کرد

_ بشین.

_ چشم مادر مهربونم. آقا احسان، تبریک می گم. شنیدم پدرشدنت نزدیکه. واسه همین مامان اجازه داده بیای درسته؟ مامان، چی شد پس اون حرف هایی که می زدین؟ ها؟! چیه؟! چرا چپ چپ نگاهم می کنی؟ ای وای آقای وکیل، واقعا شرمنده ام. متوجه حضور شما نشدم! شما که در جریان قهر این مادر و پسر بودین، درسته؟ در طول روز چقدر به این عروس عزیزش لعنت می داد همه مون می دونیم. حالا که شنیده قراره براش نوه بیاره اینطوری دورش می گرده.

_ حامد بس کن.

_ باشه. من امروز فقط به یک دلیل اومدم، که سهم خودمو بگیرم و برای همیشه برم. مهسا هم داره میاد.

_ بهش بگو نمی خوام صورت ماهش رو ببینم، چیزی هم به تو نمی رسه. کلید اینجا، شرکت پدرت، باغ و... هر چیزی که مربوط به من و پدرت هست می ذاری اینجا و می ری پی کارت. اون قدری از من و پدرت مفت بهت رسیده که تا آخر عمر شکم خودت و زن بی لیاقتت رو پر کنی.

_ من بدون سهم خودم جایی نمی رم. نکنه همه ش رو می دی به احسان؟ آره!؟

احسان با عصبانیت گفت:

_ حامد بس کن، صبر کن بابا برگرده بعد بیا سهمت رو بگیرو برو.

_ آقای ساده لوح، بابا وکالت تام الاختیار به مامان داده بعد رفته.

احسان با تعجب به مادرش نگاه کرد. مادر با ناراحتی گفت

_ این طوری بهم نگاه نکن، حامد یادت رفته اون زمین هایی که به اسمت زدیم؟ یا همه شون رو خرج زنت کردی؟ همون قدر هم واسه بی لیاقتی مثل تو زیاد بود.

_ مامان من سهمم رو می خوام.

_ من مادرت نیستم، مگه نگفتی می خوامی بری؟ پاشو برو. من پسری به اسم حامد ندارم. وکیلیم تمام کارها رو انجام داده، خونه ای که نشستی و ماشین زیر پات مال خودت اون برگه رو امضا کن، بعد برو.

حامد با ناراحتی به مادرش نگاه کرد. احسان کلافه بود و وضع حاضر را اصلا درک نمی کرد.

_ مامان خواهش می کنم این کارو نکن.

_ اگر تو می خوامی رابطه ت باهاش ادامه داشته باشه برام مهم نیست، این با من نسبتی نداره.

_ این حرفو نزن، این همه سال زحمت کشیدی براش حالا به این راحتی...

مادرش دستش را به نشانه سکوت بلند کرد، چشمانش پر از اشک شد و باصدایی لرزان گفت:

_ فکر کردی من چی هستم؟! من مادرم. درسته جوونیم رو پای هر سه تاتون گذاشتم ولی وقتی بچه ت بهت پشت کنه، ناچاری پذیری. وقتی این بی لیاقت این همه سال زحمتم رو نادیده گرفته، بهتره بره. بهش بگو امضا کنه، کلید ها رو بذاره و بره.

به زحمت بلند شد، لحظه ای ناتوان شد. احسان به سمتش رفت و کمکش کرد، نگاه آخر را به حامد انداخت که سیر تماشایش کند. نگاهی پر از درد و ناراحتی. آرام گفت:

_ کمرمو شکستی.

حامد سرش را پایین گرفت، آیفون زنگ خورد. حامد به سمت آیفون رفت.

_ منتظر بمون الان میام.

گوشی آیفن را گذاشت و در را باز کرد

_ می خواد شما رو ببینه.

_ من نمی خوام.

به کمک احسان، وارد اتاقش شد. مهسا همزمان با صدا زدن حامد وارد خانه شد

_ چی شده حامد؟

_ برو من الان میام.

_ مامان کجاست؟

_ گفتم برو بیرون.

_ نه.

بی اهمیت به حامد به اتاق مادر رفت و وارد اتاق شد. احسان با تعجب به مهسا نگاه کرد و را تنها گذاشت.

_ به چه اجازه ای اومدی داخل؟ از اینجا برو.

_ مامان چرا این طوری حرف می زنی؟ اگر واسه این چند وقت ناراحتی متاسفم، حامد خیلی گرفتار بود.

_ بسکن برو. نه تو، نه شوهرت هیچ نسبتی با من ندارین. اینو تو گوشت فرو کن، حالام برو بیرون جلو چشمم نباش.

_ ولی حامد پسر تونه.

_ نه، از اینجا برو بیرون.

مهسا که دیگر نمی توانست خوددار باشد با صدای بلند گفت:

_ چه بهتر. می ریم که دیگه غرغرای زن نفهمی مثل تو رو نشنویم. خیلی خوش حال می شم چشم تو چشم توی عقده ای نشم.

_ برو بیرون...

مهسا از اتاق خارج شد و به سمت حامد رفت

_ بریم.

_ این چه حرفی بود زدی؟

_ گوشه ی دلم سنگینی می کرد، دیگه راحت شدم.

حامد با ناراحتی از خانه خارج شد، مهسا به چهره ی عصبانی احسان نگاه کرد.

_ چیه؟ ناراحت شدی!؟

نزدیک احسان شد، طوری نفس می کشید که احسان صدایش را بشنود. دستش را گرفت

_ تو لیاقت اون خشکه مقدس نبود، هنوز دیر نشده بیشتر فکر کن.

صورتش را نزدیک گوش احسان برد

_ تو از حامد سر تری، اشاره کنی میام.

احسان با عصبانیت گفت:

_ برو گمشو... حامد هنوز تو رو نشناخته، خیلی دیره بفهمه چه آشغالی هستی.

مهسا لبخندی از شیطنت زد

_ ازت خوشم میاد، خیلی... بخوای همیشه هستم.

احسان مانند باروتی کبریت خورده به انفجار رسید، فریاد زد

_ گفتم گمشو برو بیرون...

حامد با عجله وارد خانه شد، مهسا لبخندی زد و به سمتش رفت

_ داداشت خیلی کله خرابه، منو رد کرده.

حامد دستش را مشت کرد، عصبانی ولی آرام گفت:

_ برو منم الان میام.

مهسا از خانه خارج شد، احسان به سمت حامد رفت و مشتش را بر صورت او کوبید که بر زمین افتاد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

_ چرا تا حالا چیزی نگفتی؟ این آشغال ارزش زندگی داره؟

_ دوشش دارم.

_ پس مامان حق داشت، برو بدبخت احمق.

حامد شرمسار رفت. احسان روی مبل نشست، نگاهی به وکیل مادرش کرد که با تعجب به او خیره بود

_ زندگی که اساس و پایه هاش درست نباشه نتیجه ش می شه این، می تونین برین.

بلند شد و به طرف اتاق خودش و بهاره رفت، با بهاره تماس گرفت.

_ الو

_ سلام بهار خوبی؟

_ سلام، خوبم. چرا صدات گرفته؟

_ حالم خیلی خوب نیست. به بهنام بگو بیارتت.

_ چی شده؟

_ نگران نشو، یه کم سرم درد می‌کنه. زودتر بیا.

_ باشه، خودمو می‌رسونم. تو استراحت کن. امروز خونه نمی‌ریم؟

_ نه، بهتره پیش مامان بمونیم. وسیله هاتم میاریم اینجا که راحت باشی.

_ چرا؟ من که از حرفات چیزی نمی‌فهمم. الان میام اونجا.

خداحافظی کردند و تماس قطع شد. بهاره به همراه بهنام آمد، او تشکر کرد و خداحافظی کردند. با نگرانی وارد اتاق احسان شد، احسان هم تمام ماجرای پیش آمده را تعریف کرد... بهاره به اتاق مادر رفت و کمی او را با حرف هایش دلداری داد. ماه های آخر بارداری بهاره می‌گذشت. روزهای آخر مصادف شد با آمدن پدر احسان. مادر شدیداً مریض احوال بود و این موضوع همه را نگران کرده بود. پدر همه چیز را فهمیده بود و غصه اش دوبرابر شده بود. اما پس از به دنیا آمدن فرزند احسان و بهاره، زندگی به آن خانه ی بی روح بازگشت. پسری به زیبایی مادرش که هیچ کس نمی‌توانست نگاه از صورتش بردارد. پدر احسان نامش را سهیل گذاشت. احسان فرزند عزیزش را به مسجد همان منطقه برد که نماز گزار در گوشش اذان بگوید. زندگی روی خوشش را با آمدن سهیل به خانواده نشان داد. لیلا هم باردار بود و به زودی صاحب فرزند می‌شد. کتابون هم به خواستگار جدیدش که در کانون حمایت از مستضعفین با او آشنا شده بود، جواب مثبت داد و به زودی قرار بود ازدواج کند. حامد به خاطر همسرش دچار حمله ی عصبی شده بود و به آسایشگاه روانی منتقل شد. بهناز و سعید به رسم خانوادگی شان ازدواج کردند و به سفر رفتند.

و در آخر احسان و بهاره به خوشبختی در کنار هم سپری کردند. این خوشبختی را مدیون خدای خوبشان می‌دانستند، و هر لحظه شکرگزار این لطف بی پایانش بودند...



پایان..

پیشنهاد می شود

رمان دژم | khiyal.rad

رمان مبارزان عشق جلد دوم | حسنا(هکر قلب)

رمان مهرگان (جلد دوم خاتمه بهار) | الیف شریفی

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)